

اسرار شگفت انگیز زمین (۱)

نوشته: محمد غفارزاده

اسرار شگفت‌انگیز زمین

جلد (۱)

پائیز ۱۳۸۱

۱۱۹ ص.

غفارزاده، محمد، ۱۳۶۰ -

اسرار شگفت‌زنگیز زمین / محمد غفارزاده .. -

تهران: محمد غفارزاده، ۱۳۸۱.

ISBN 964-16-0901-3

فهرست‌نامه بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. دلستلهای فارسی -- قرن ۱۴. الف عنوان

۸۲۳/۶۲ ۵ الف ۲۲۴/۱۵۲ PIR

الف ۴۲ خ ۱۳۸۱

۱۳۸۱

۲۸۱۸۷ - م ۸۰

کتابخانه ملی ایران

نام کتاب: اسرار شگفت‌انگیز زمین
نویسنده: محمد غفارزاده
ویراستار: ع. کا
چاپ: اول ۱۳۸۱ بیمه دوم
تیراز: ۸۰۰
چاپ: دلارنگ
لیتوگرافی: آربانگاه
صحافی: معین
طرح روی جلد: همایون یعنی

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

ثابت: ۳-۰۹۰۱-۰۶-۹۶۴

فهرست

۹	فصل اول
۱۹	فصل دوم
۲۹	فصل سوم
۳۹	فصل چهارم
۵۳	فصل پنجم
۶۳	فصل ششم
۶۹	فصل هفتم
۷۷	فصل هشتم
۸۳	فصل نهم

۹۵	فصل دهم
۱۰۳	فصل یازدهم
۱۱۳	فصل دوازدهم
۱۲۳	فصل سیزدهم

مقدمه

احساس می‌کنم که این اثر نه تنها شخص من بلکه تک تک انسان‌های را که عمری باز همت و مشقت به انواع فعالیت‌های روزمره اعم از کارهای ساده و سخت مشغولند با انگیزه‌ها و علل متفاوتی اعم از امراض معاش که عمدتاً العلل تلاش روزانه انسانهاست و یا کسب عنوان و موقعیت و افتخار و غیره بتواند به خود مشغول کند. اینک در کنار تلاش طاقت‌فرسای روزانه در این اثر و آثار مشابه، نویسنده معمولاً بر آن است که از تراوشتات فکر و روح ادمی چیزی بیافریند.

به همین سبب من تازه کار و جوان، امروز مسائل جسم ادمی را در این اثر از یاد برده به علاقه روح و فکر پرداخته‌ام چرا که معتقدم که نوشتن در این زمینه شاید بیشتر مورد قبول ارباب فکر و اندیشه باشد. گذشته از اینها باید عرض کنم که نویسنده‌ای بزرگ و خالق، قصه‌های پرماجرا و پایه‌گذار داستانهای علمی - تخیلی در سال ۱۸۸۲ در فرانسه به دنیا آمد. بله، بسیاری از کشفیات و تخیلاتی را که ژول ورن در کتابهایش از آن نام برد چند سال پس از مرگش به واقعیت پیوست. از

جمله پیشگوئیهای تحقیق یافته او می‌توان به اختراع زیردریایی،
هوایپیما، سفینه فضائی و بسیاری چیزیهای دیگر اشاره کرد.

من معتقدم که انسان باید سعی کند مانند ژول ورن گام بردارد چون او
از محدود کسانی بود که اخلاق را مقدم بر علم می‌شمرد و همیشه نگران
بود که مبادا پیشرفت علم، اخلاق انسان را تحت الشعاع قرار دهد و فرد
عالیم را به یک انسان پست و ظالم مبدل کند.

من با وسعت فکر بسیار محدود سعی داشتم از این هدف دور نمانم.
اشاراتی که به مسائل علمی در این اثر داشتم امیدوارم که انشاء الله با
واقعیت یکی شود و انسان بیش از پیش به آسایش و رفاه روح و جسم
دست یابد. از شما خواننده عزیز نیز درخواست می‌کنم پیشنهادها و
انتقادات خودتان را با من در میان گذارده و راهنماییم فرمائید.

جا دارد از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی خصوصاً اداره کل فرهنگی
و پژوهش و تحقیقات اسلامی کمیته امداد مرکزی و همچنین اداره
آموزش و پرورش شهر قدس (آقایان مقدم، سنجاری و برادر تسلیمی)،
نهایت سپاسگزاری را داشته باشم. از برادر آقای القایی و خواهر بزرگوارم
خانم نیک بخت که سرمایه گذاری چاپ کتاب را پذیرفتند نهایت تشکر را
دارم و برای عزیزانی که در چاپ اثر مرا یاری کرده‌اند آرزوی موفقیت و
شادکامی می‌کنم.

غفارزاده

تیرماه ۱۳۸۱

فصل اول

یکی از روزهای سال ۱۳۰۱ که به خاطر دارم روز دوشنبه بود پدرم با عجله به طرف خانه کوچکمان که در پایین ترین نقطه روستای عنبران قرار دارد برمی‌گشت. مادرم لابد فکر می‌کرد خیلی دیر دست به کار شده است چون از نهار خبری نبود با خودم گفتم اگر پدر گرسنه باشد، حتماً سراغ غذا را می‌گیرد. چون آدم کم طاقتی است و گرسنگی را تحمل نمی‌کند، یقیناً ناراحت خواهد شد و طبق معمول می‌گوید من این همه جان می‌کنم و کوشش می‌کنم؛ اقلأً یک غذای خوب هم برایم آماده نمی‌کنند. فقط دوست دارند مفت بخورند و ول بگردند. عمه بیچاره‌ام که تعجب کرده بود در حیاط رانیم لاکردو داد زد (آهای، شهریار دارد می‌اید.) مادرم گفت: شهین بیا یک کاسه سرکه‌شیره درست کن تا برادرت سرش گرم بشه و من هم نهار را آماده کنم. دوست ندارم سرمهون غربزنه، از صدایش اصلاً خوشم نمی‌آید.

من گفتم: «مادر اما لازم نیست که شما ناراحت بشوید. چون هنوز ساعت یک نشده».

«پس چرا پدرت دارد می‌اید خانه؟»

شاید از کار کردن در مزرعه خسته شده بزار بباید خودش به ما می‌گوید.

مادر داد زد من رفتم سراغ غذا. عمه شهین هم رفت تا سرکه‌شیره را آماده کند و مرا تنها گذاشتند. اما قانع کردن شهریار برای حاضر نبودن غذا، واقعاً کار سختی بود. برای همین خواستم به اتاق کوچکم در طبقه بالا بروم که در خانه باز شد و قدمهای سنگین بلکان چوبی را لرزاند. پدر سراسیمه و یک راست به طرف اتاق کوچک من رفت سر راهش داس را به گوشهای پرت کرد و کلاهش را روی فرش انداخت و داد زد «سهراب دنبالم بیا».

ولی قبل از اینکه فرصت جنب خوردن داشته باشم، پدرم دوباره با بی‌تابی داد زد: «هنوز نیومدی» و من دویدم توی اتاق. اما باید بگویم پدرم شهریار آدم بدی نبود. او در دوران کودکی اش والدین خود را از دست داده و، برای همین دایی اش، افندی سرپرستی او را به عهده گرفته بود. افندی که نزدیک سی سال در استانبول درس خوانده بود، می‌شد گفت که در دوران زندگی اش دانشمند معروفی بوده است. او کانی‌شناسی و زمین‌شناسی خوانده بود؛ اما چون هیچ فرزندی نداشته پدرم را به عنوان فرزند پذیرفته بود. از طرفی نیز چون در آن زمان فقط کشاورزی و

دامداری به عنوان حرفه متدالو بوده است، تلاش‌های علمی سی‌ساله‌اش
بی‌نتیجه مانده بود.

پدرم همیشه از او تعریف و تمجید می‌کرد و جزوایت و یادداشت‌های،
بجامانده از او را در صندوقی چوبی روی هم چیده و درش را قفل زده بود و
کسی هم حرأت باز کردنش را نداشت. پدرم که زیر نظر چنین فردی،
بزرگ شده بود اهمیت فراوانی به درس خواندن من می‌داد، بدون اینکه
اصولاً نمره برایش اهمیتی داشته باشد.

برای او این چیزها زیاد مهم نبود. اما مشکل این بود که پدرم همیشه
از من می‌خواست که کتابهای دایی‌اش را برایش بخوانم ولی من که
حواله این کار را نداشتم و خواندن آن جزوایت کهنه برایم رنج‌آور بود و
وقتی لای کتابها را باز می‌کردم داد می‌زد مواطن باش پاره‌اش نکنی،
می‌دانی که اینها میلیونها تومن ارزش دارند.

گرد و خاک کتابهای کهنه حالم را بهم می‌زد. موقعی که از دست پدر
خلاص می‌شدم خجالت می‌کشیدم که بیرون برم؛ چون همکلاسی‌هایم
که بیشتر اوقات فراغت خود را به مطالعه و در عین حال بازی کردن و
پرسه زدن در روستا اختصاص می‌دادند، مرا مورد تمسخر قرار می‌دادند و
می‌گفتند: تو مگر دختری که همیشه توی خونه نشسته‌ای.

و من فقط با سکوت پاسخ آنها را می‌دادم. پدرم داستان کرم و اصلی
را به طور کامل به خاطر داشت و بالحن دلنشیینی ترانه‌های این داستان را
با آن سن و سالش می‌خواند و زمزمه می‌کرد. همه اهالی روستا از این

استعداد شهریار باخبر بودند و بخاطر همین همیشه مترصد بودند تا او سر ذوق امده و شروع به خواندن کند و آنها هم گوش فرا دهند. بخاطر این مسئله معمولاً اهالی روستا در جشن‌ها و مراسمی که گرد هم می‌آمدند منتظر می‌شدند تا پدرم دمی برای آنها بخواند.

پدر استادی، واقعی بود. صدایش انقدر دلنشیز بود که مردم را حیرت زده می‌کرد. برای همین هم آشنايان با موسیقی اغلب درباره اشکالات موسیقی و تأثیرش با او مشورت می‌کردند. او تاکنون ترانه‌های بسیاری خوانده و مقالات علمی مهمی هم درباره تأثیر موسیقی نوشته بود. ضمن اینکه مسئول گنجینه بزرگ موسیقی عنبران به حساب می‌آمد گنجینه‌ای که مجموعه نفیسیش در سرتاسر منطقه شهرت داشت. از این رو همه در محافل عروسی و جشنها با احترام از او یاد می‌کردند از این همین آقا بود که با بی‌صبری تمام مرا صدا می‌زد. پیش خودتان یک مرد لاغر با قد متوسط و کاملاً سالم و سرحال را مجسم کنید که موهایی بور و قیafe‌ای خشمگین دارد. قیafe‌ای که می‌شد گفت یک خان می‌تواند داشته باشد. چشمان درشت پدرم همیشه مرا به ترس می‌اندازد و بینی دراز و قلمی‌اش مثل تیغه چاقو بود و بالاخره اگر این راهم اضافه کنم که پدرم موقع راه رفتن دستانش را پشت خودش می‌گذاشت و سخت به هم حلقه می‌کرد لابد هوس نمی‌کنید که هیچ وقت همراحتش به جایی بروید. ما در بیرون روستا در خانه کوچکمان زندگی خوبی را داشتیم. خانه‌مان تمام چوبی و مشرف بر یک رودخانه با شیب تند بود که در قسمت خیلی

قدیمی روستای عنبران قرار دارد. اما پدرم در مقایسه با کشاورزان روستا،
آدم متمولی بود، خانه با تمام وسایلش مال خودش بود؛ ولی پدر بیشتر
درآمد خود را به خورد و خوراک مناسب اختصاص می‌داد و همیشه
می‌گفت: که فرد عاقل باید نصف درآمد خود را صرف فراهم آوردن
گوشت کند؛ چون با خوردن گوشت است که انسان جون می‌گیرد و عقلش
درست کار می‌کند و هیچ وقت مریض نخواهد شد.

من دلم می‌خواست وارد دانشگاه شوم ولی مادرم مخالف بود و
می‌گفت: تو هم مانند دایی پدرت عمرت را به هیچ و پوچ سپری خواهی
کرد. بهتر است تشکیل خانواده دهی. اما اخیراً من دستیار پدرم شده
بودم. همیشه وقتی از سرکار برمی‌گشت می‌گفت: کی سالگرد داییم
می‌شود؟ و مرا ملزم می‌کرد که نوشتنهای داییش را برای او بخوانم.

بله، با تمام وسواسی بودن پدرم زندگی خوبی داشتیم. با اینکه او توقع
زیادی داشت اما شیفته من و صفوراً دختر عمه‌ام بود، صبرش بسیار کم و
همیشه عجول بود و با وجود اینکه چند قفلی بر در صندوق کتابهای
داییش زده بود ولی هر روز صبح و عصر به آنها نگاهی می‌کرد و حتی آن
را لمس می‌کرد تا بفهمد آیا کسی به آنها دست زده است یا نه! بنابراین
جز اینکه از چنین ادمی اطاعت کنم چاره دیگری نداشتم.

این بود که بدو رفتم توی اتاق پیش پدر.

اتاق کوچکم شبیه برجی بود و پنجره‌اش به سمت در اتاق صفوراً باز
می‌شد. صفوراً نیز همراه خانواده‌اش در خانه‌ای تجملی در نزدیکی خانه

ما زندگی می کردند. گلهای قشنگی در حیاط خانه عمه کنار اتاق خواب
صفورا رونیده بود و من به خوبی انواع آن گلهای را می شناختم چون اغلب به
جای اینکه وقت را به بازی با پسرهای همسن و سالم تلف کنم از
نگریستن به صفورا و گلهای رنگارنگ حیاطش لذت می بردم. اما وقتی
وارد اتاق شدم همه فکر و حواسم به پدرم رفت. پدرم روی صندلی
دسته دار بزرگی نشسته بود و یک جزوه در دستش داشت و با شور و شوق
زیاد به جزوه نگاه می کرد و می گفت: «اقعاً این جزوه با اهمیت است»
کتاب جالبی است! چشمش که به من افتاد! گفت: «می دانی چیه سهراب؟
امروز صبح در مزرعه، یکی از دوستان دایی خدابیام را دیدم. پیرمرد
مهربانی بود؛ به من گفت: «اسمت شهریار است. گفتم: بله! گفت: چند سال
پیش که دایی ات این کتاب را به من داد، از من خواست که آن را به تو
بدهم. بله دایی ات به خاطر همین کتاب گم شده است؛ چون بوسیله این
کتاب می توان به معدن الماس و طلا دست یافت دانیت چون
نمی خواست این کتاب به دست دزدان بیفتند آن را به من داد و برای اینکه
من سواد نداشتم تا به حال نتوانسته ام آن را بخوانم ولی حتی استادان
دانشگاه هم نمی توانند از آن سردر بیاورند چون آن پیرمرد سمجح این
کتاب را به پروفسورها هم نشان داده بود ولی خوشبختانه کسی نتوانسته
از این کتاب چیزی بفهمد. در حالیکه دروغگی و اندیشه میکردم که ذوق زده
شده ام گفتم: عالی است. آخر برای چه باید از دیدن یک کتاب قدیمی
ذوق زده می شدم؟ اما پدر همچنان با شور و شوق از کتاب دایی خود

تعريف و تمجید می‌کرد. وقتی حرف می‌زد دانم کتاب قدیمی را باز و بسته می‌کرد. برای همین با اینکه اصلاً علاقه‌ای به کتاب نداشتم مجبور بودم بپرسم که کتاب راجع به چیست؟ حتماً باید این یکی را هم مانند بقیه نوشه‌های داییش برایش می‌خواندم این بود که با علاقه زیاد پرسیدم (حالا اسم این کتاب بی‌نظیر چیه؟)

پدرم که هر لحظه بیشتر ذوق‌زده می‌شد گفت: سه‌دو همان سه درخت به زبان فارسی است. بله داییم آن را به زبان تالشی نوشته تا هیچ‌کس نتواند از رمز آن سردر بیاورد و گرنه آن پیرمرد خبیث آن را به من نمی‌داد. به گفته داییم سرگذشت قمربانوست است که سالها بر این مناطق حکومت کرده است. تا آنجا که می‌توانستم خودم را ذوق‌زده نشان دادم و گفتم: راست می‌گویید؟ حتماً مطالبش خنده‌اور است. پدرم نعره‌زنان گفت: چه می‌گویی؟ خنده‌اور چیه؟ مگر طنز است که تو را به خنده وا دارد. این کتاب نقشه طلاست بسر. خیلی مهمتر از آن است که فکرش را بکنی.

حالا خوب چاپش کرده ند: من دیگر خسته شده‌ام از بس دست نوشه‌های دانی شما را خوانده‌ام. چاپش کرده‌اند؟ کی گفت کتاب چاپی است پسر خنگ؟ چاپی؟ واقعاً که! پس خیال کردی کتاب چاپی است؛ کتاب خطی است ابله! به خط تالشی یا گیلکی. فهمیدی؟ بله حتماً می‌خواهی بدانی گیلکی چیه؟ نه! در حالی که خیلی دلخور شده بودم گفتم: نه نمی‌خواهم! من که نمی‌توانم گیلکی بخوانم به چه درد من

می خورد؟ اما پدرم اعتنایی نکرد و کلی راجع به چیزهایی که اصلاً علاقه‌ای به آنها نداشت، برایم حرف زد. بعد گفت: سالها قبل، الفبای زبان این مناطق تالشی بوده. نمی‌دانستم چه بگویم؛ خواستم تمجیدکنان در برابر کتاب زانوبزنم که ناگهان تکه کاغذ پوستی کثیفی از لای کتاب به زمین افتاد. پدرم ذوق‌زده روی کاغذ پرید و داد زد: این چیه؟ سپس با دقت آن را روی میزش باز کرد: کاغذ پوستی تقریباً دوازده در ده سانت بود. روی آن نیز نوشته‌های نامفهومی بود. پدر چند لحظه‌ای پوست‌نوشته را بررسی کرد بعد گفت: به حروف تالشی است. همان زبانی که داییم این کتاب خطی را نوشته اما معنی این نوشته‌ها چیه؟

		س	ت	ه	ش	ل	د	و	ا	ه	و	ب
گ	ه	ه	ه	ه	ه	گ	و	م	ی	ش	ل	ی
ی	و	م	ر	د	ل	ل	د	ک	ج	ب	ل	د
ه	د	ک	د	ک	و	ب	و	ک	ا	ه	و	و
ت	ن	ا	د	ه	آ	ن	د	ن	ن	د	ی	ب
ر	ل	ک	ه	ن	ن	م	و	ن	ت	د	ه	ک
ف	ک	م	د	م	د	ش	ش	ا	ت	و	ل	ا
ك	ه	ش	ک	ه	ش	ب	ب	م	ب	ش	ک	ش
ه	س											

بعد شروع به کشیدن انگشت‌هایش بر روی نوشته‌های کاغذ پوستی کرد و

زیر لب غرغركنان گفت: حتماً نقشه ورود به معدن است و باید داییم این ورودی را رفته باشد. اما پدر داشت کم کم از کوره در می‌رفت. خودم را برای عصبانی شدن او آماده کرده بودم که مادر در اتاق مرا باز کرد و گفت: ناهار حاضر است. پدر فریاد زد: مرده شور آن ناهار و آشپزش را ببرد، مادر غیبیش زد. من دوان دوان دنبالش رفتم اما چند لحظه بعد سر جای همیشگی ام سر سفره غذا بودم. چند دقیقه‌ای منتظر پدرم شدم اما از پدر خبری نشد. برای اولین بار بود که پدر ناهار نمی‌خورد؛ آن هم چه ناهاری! همش هم بخاطر همان یک تکه کاغذ پوستی! خوب طبعاً من هم وظیفه داشتم که علاوه بر غذای خود، غذای او را نیز بخورم و البته به نحو احسن هم این وظیفه را انجام دادم.

مادر گفت: تا به حال ندیده بودم که پدرت سر سفره غذا حاضر نشود. عمه گفت: باورم نمی‌شه حتماً دارد اتفاق مهمی می‌افتد. اما به نظر من اصلاً اتفاق مهمی نمی‌افتد.

شاید وقتی پدر می‌دید که من ناهارش را خورده‌ام عصبانی می‌شد و داد و هوار می‌کرد. داشتم آخرین قاشق غذا را می‌خوردم که ناگهان فریاد گوشخراسی غذارا کوفتم کرد! بلند شدم و فوری از اتاق غذاخوری دویدم توی اتاق خودم پیش پدر.

فصل دوم

پدر در حالی که اخمهایش درهم بود گفت: دیگر شکی ندارم که به زبان تالشی است. اما یک رازی است که من باید آن را کشف کنم و گرنه اعصابم خرد می‌شود و زحمات دائمیم بی‌نتیجه باقی خواهد ماند. بعد میز را نشان داد و گفت: بشین اونجا و بنویس. فوری آماده شدم که بنویسم پدرم گفت: من حروف الفبای خودمان را که معادل حروف الفبای تالشی است به تو می‌گوییم و تو بنویس. ببینیم چه در می‌آید اما تو را به خدا دقت کن که اشتباه ننویسی بعد شروع به گفتن حروف الفبا کرد خیلی دقت کردم. پدرم حروف را یکی یکی خواند اما حروف در کنار هم مفهومی نداشتند. وقتی همه حروف را روی کاغذ آوردم پدرم کاغذ را از دستم قاپید و مدتی طولانی آن رانگاه کرد. در همان حال دائم با خود می‌گفت: آخر اینها معنیشان چیه گه طرفن سگ دو هسته زگوکی ...؟ و البته من هم نمی‌توانستم به او بگویم معنی حروف چیست. تازه او از من سوال

نمی‌کرد بلکه دائم با خودش حرف می‌زد. گفت: به این جور نوشته‌ها می‌گویند نوشته رمزی. یعنی نویسنده مخصوصاً حروف را با هم قاطی کرده تا چیزی را رمزی بگوید. اما اگر حروف را دوباره سر جای خودش بگذاریم یک جمله معنی‌دار تشکیل می‌شود و بعد شاید این سرنخ یک کشف بزرگی باشد اما به نظر من آن نوشته اصلاً چیز مهمی نبود با این حال عقل کردم و چیزی نگفتم.

پدر کتاب و کاغذ پوستی را برداشت و با هم مقایسه کرد. بعد گفت: دست خطشان یکی نیست نوشته پوستی را قبل از کتاب نوشته‌اند دلیلش هم کاملاً معلوم است. اولین حرف پوست نوشته حرف گ است که تکرار شده. در صورتیکه در کتاب خطی چنین حرفی وجود ندارد چون این حرف، حرف رمزی است. به همین دلیل هم فکر می‌کنم یکی از دزدان می‌خواسته این کتاب را از داییم بذدد. پدر کتاب را به من داد و گفت: من که از این چیزی سر در نمی‌آورم، چشمانم درست و حسابی کار نمی‌کنند دقت کن ببین چیزی می‌فهمی یانه. ناگهان پشت صفحه دوم متوجه لکه جوهری شدم اما وقتی با دقت به آن نگاه کردم، چند حرف کمرنگ را نیز دیدم بعد با تلاش زیاد توانستم چند حرف تالشی را تشخیص دهم و با صدای بلند آنها را خواندم: حوجی افع. بعد پدر با خوشحالی داد زد: حاج افندی، خودش است این اسم معمولی؛ تالشی نیست اسم دایی ام است.

با حالتی تحسین‌آمیز به پدرم نگاه کردم. پدرم دوباره گفت: داییم

دانشمندی واقعی بود. در واقع تنها دانشمند قدیمی این سرزمین به حساب می‌آمد. ایشان شگفت‌انگیزترین چیزها را کشف کرده است؛ پس حتماً روی این پوست، رموز یکی از کشفیاتش را نوشته است. نوشته خودش است، بله خودش.

جراتی به خرج دادم و گفتم: درست است اما چرا این دانشمند کشف عجیب‌ش را این‌جوری از دید همه مخفی کرده؟
بله! چرا؟ چه جوری می‌شود فهمید؟ به هر حال بعد ا می‌فهمیم. اما قبل از هر چیز من می‌خواهم راز این نوشته را کشف کنم و تا کشف نکنم نه غذا می‌خورم و نه می‌خوابم. به وضع خودم فکر کردم و گفتم: وای خدای من! پدر گفت: تو هم همینطور سهراب. با خودم گفتم: پس خوب شد امروز دو تا ناهار خوردم. پدر گفت: اول از همه باید کلید این رمز را پیدا کنیم. البته نباید کار سختی باشد. فوری سرم را بالا گرفتم و به پدر نگاه کردم، پدر همچنان داشت با خودش حرف می‌زد. در واقع بهتر از این نمی‌شود. از ظاهرش معلوم است که افندي آن را ب. یکی از زبانهای جنوب آذربایجان نوشته است، اما به کدام زبان؟ خوب افندي مرد فاضلی بود؛ پس وقتی دلش نمی‌خواست به زبان فارسی بنویسد حتماً به زبان گیلکی نوشته؛ چون در آن زمان ادمهای فاضل به زبان عربی یا گیلکی می‌نوشتند. بنابراین مسلماً این نوشته هم به زبان گیلکی است. اما فقط حروف آن قاطی شده. با خودم گفتم: پدر جان اگر بتوانی این راز نوشته را کشف کنی واقعاً باهوشی!

پدرم در حالی که نوشه مرا از روی میز برمی‌داشت گفت: بیا یکبار دیگر خوب به آن نگاه کنیم. اینجا چند کلمه هست که می‌شود... اما من به حرفهای پدر گوش نمی‌کردم و حواسم متوجه تابلوی زیبای صفورا روی دیوار بود. صفورا امروز پیش یکی از دوستانش رفته بود و من از غیبت او خیلی ناراحت بودم. چون ما هم‌دیگر را خیلی دوست داشتیم و بدون اینکه خانواده‌مان بدانند با هم نامزد بودیم. آخه پدرم آنقدر در کشاورزی و کتب داییش غرق شده بود که معنی این احساسات را نمی‌فهمید. صفورا دختری جدی، و چشمانی مشکی با موها‌یی بور، مانند داییش داشت. با اینکه دختر سرسختی بود، اما مرا با تمام خل‌بازی‌هايم دوست داشت. من هم دلباخته او بودم و برای همین چهره‌اش مرا فوری از دنیای واقعی به دنیای رویاهای و خاطرات می‌برد. در رویاهای دور و دراز بودم که ناگهان پدرم مشت محکمی روی میز زد و گفت: ببین چی می‌گم، اگر تو هم بخواهی یک چیزی را رمزی بنویسی احتمالاً به جای اینکه کلمات را افقی بنویسی عمودی می‌نویسی نه. با خودم گفتم نه نمی‌نویسم. خوب حالا ببینم چی درمی‌آید. سه‌راب، هر جمله‌ای که به ذهن‌ت می‌رسد به زبان انگلیسی روی کاغذ بیاور چون این زبان را نمی‌توانیم بخوانیم. اما بجای اینکه حروف را به طور عادی کنار هم بگذاری و مرتب کنی، آنها را زیر هم در چهار یا پنج ستون عمودی بنویس. فهمیدم چه می‌خواهد و فوری چند ستون را روی کاغذ نوشتم.

s ۱۰

u a v

۱ ۱ ۰

۰ ۱ ۵

پدرم بدون اینکه نوشه‌ام را بخواند گفت: عالی است. حالا هر کدام از
این ستونها را افقی کنار هم بنویس. ستونها را افقی نوشتم و جمله زیر
بدست آمد:

suforailoveyou

پدرم گفت: آفرین! این مثل سندهای قدیمی می‌ماند. حالا برای
اینکه جمله‌ای را که الان نوشه‌ای بخوانی، تنها کاری که باید بکنیم این
است که حرف اول هر کلمه و بعد حرف دوم هر کلمه و بعد حرف سوم هر
کلمه را در نظر بگیریم و جلو برویم با این حال از چیزی که با صدای بلند
خواندم خیلی تعجب کرد. البته من حتی بیشتر از او تعجب کردم. خواندم:
صفورا خیلی دوست دارم. پدر پرسید: این چیه! تازه فهمیدم که من
احمق، بجای روی کاغذ اوردن جمله پوستی نوشته شده، جمله‌ای
عاشقانه نوشه‌ام. پدر بالحن تنندی پرسید: پس تو عاشق صفورا هستی،
تنه پته کنان گفتم بله! نه! پدرم دوباره گفت: پس تو عاشق صفورا هستی
خوب حالا روش مرا امتحان می‌کنیم بله پدر کلمات نسنجیده مرا به کلی
فراموش کرده بود. وقتی خود را آماده می‌کرد تا حروف پوست نوشته را

بغواند چشمانش برق می‌زد و وقتی پوست نوشته کهنه را بر می‌داشت
بدنش می‌لرزید. بالاخره با صدای بلند سرفه کرد و با تائی حروف را با
صدای بلند خواند تا من بنویسم. باید اعتراف کنم که وقتی حروف را
نوشتم خیلی هیجان زده شده بودم. این حروف به نظرم خیلی بی‌معنی
بود اما منتظر بودم استاد با آنها یک جمله عالی بگوید. اما او با کمال
تعجب مشت محکمی روی میز زد و میز چنان لرزید که قلم از دسته
پرید. بعد داد زد: نه این جوری نمی‌شه. معنی نمی‌ده. سپس مثل گلوله از
خانه بیرون زد و از پله‌ها پایین رفت و به خیابان اصلو، روستا پرید و
فوری ناپدید شد.

وقتی پدرم غیبیش زد، مادر هم از اتاق خواب بیرون دوید و داد زد،
رفت؟ گفتم: بله رفت. پرسید: پس چرا ناهار نخورد؟ ناهار نمی‌خورد.
شام چی؟ معلوم نیست شاید هیچ چیزی نخورد. مادر دستانش را به
در زد و گفت: چی؟ نه مادر، نه شوهرت و نه هیچکس دیگر در این خانه
حق غذا خوردن را ندارد. این آقا تازمانی که معنی نوشته روی تکه پوست
قدیمی را نفهمد هیچ چیزی نمی‌خورد و ما را هم گرسنگی می‌دهد.
مادرم گفت: خدای من! پسر تو که پوست واستخوانی! سرت همیشه به
خاطر کم بودن قند خونت درد می‌کند. تو چرا خودت را اذیت می‌کنی؟ من
می‌روم خانه عمدات تو هم بیا آنجا تا از تر پدرت در امان بمانیم.
وقتی تنها شدم فکر کردم بروم به دیارن، صفورا و همه چیز را برایش
تعريف کنم. اما چطوری می‌توانستم از خانه بیرون بروم؟ معلوم نبود پدرم

چه بلایی سرم می‌آورد؛ این بود که تصمیم گرفتم بمانم و شروع به کار کردن کنم. نوشه‌های کاغذ پوستی را کنار هم چیدم و با کمک کتاب سعی کردم رمز آن را بدست آورم. اما بی اختیار به فکر نوشه‌های داخل صندوق افتادم. سرم درد می‌کرد و کمی هم مضطرب بودم. احساس می‌کردم که می‌خواهد اتفاق وحشتناکی بیفتد. دو ساعت گذشت و من به نتیجه‌ای نرسیدم. این بود که روی تخت دراز کشیدم و سیگاری، را روشن کردم.

گهگاهی به نظرم می‌رسید که کسی دارد از پله‌ها بالا می‌آید؛ اما کسی نبود. نمی‌دانستم پدرم آن موقع کجا بود و چه کار می‌کرد. در ذهنم او را مجسم کردم در حالی که دستانش را پشت کمرش قفل کرده بود سراسیمه می‌دوید. آیا او با سرافرازی به خانه بر می‌گشت یا با یأس و ناامیدی؟ آیا بالاخره رمز آن پوست نوشته را کشف می‌کرد؟ وقتی این سوالات را از خودم می‌پرسیدم. ورقه‌ای را که روی آن حروف نامفهومی نوشته بودم. از روی میز برداشتم بعد بارها از خودم پرسیدم یعنی معنی اش چیه؟ سعی کردم حروف را دسته دسته کنار هم بگذارم و کلماتی درست کنم. غیرممکن بود. حروف را دوتا دوتا و چهارتا چهارتا و هفت تا هفت تا کنار هم گذاشتم اما باز کلمات بی‌معنی بودند. اما فهمیدم نهمین و دهمین حرف کلمه (سه) سیزدهمین، چهاردهمین، پانزدهمین و هجدهمین و بیست و چهارمین، بیست و هفتمین حرف کلمه (دیموته) را در زبان تالشی تشکیل می‌داد، ضمن اینکه در سطر

چهارم هم چند کلمه دیگر پیدا کردم. با خودم گفتم، این کلمات نشان می‌دهند که حق با پدر بوده است و این نوشته به زبان تالشی است. درستون هفتم کلمه تالشی (تو) هست که معنی اش سایه است. هر کس دیگری هم جای من بود وقتی به این چیزها فکر می‌کرد، دیوانه می‌شد. آخرین جمله چرند و پرند به زبانی ناشناخته نوشته شده بود! اما نمی‌فهمیدم که این کلمات چه رابطه‌ای با هم دارند. آنقدر با آن نوشته کلنچار رفتم که مغزم داغ کرد، چشمانم به ورقه پوست، مرتب چشمک می‌زد و صد و دو حرف رمزی پوست نوشته انگار در هوا معلق بودند و دورم چرخ می‌زدند. بی اختیار پوست نوشته را برداشتیم و خودم را باد زدم. پشت و روی ورقه دانم و به ترتیب جلوی چشمم ظاهر و محو می‌شد؛ اما ناگهان احساس کردم هر بار که پشت ورقه را می‌بینم انگار کلمات تالشی بیشتری را تشخیص می‌دهم. کلماتی مثل (گیه ترفنده...) و بعد یک دفعه کلید رمز نوشته را پیدا کردم. بله بالاخره معنای آن نوشته رمزی را کشف کردم! حق با پدرم بود. پدرم راجع به ترتیب حروف و زبان آن نوشته راست می‌گفت؛ فقط اگر کمی بیشتر اطلاعات داشتم، نوشته را از اول تا آخر می‌خواندم. پیش خودتان مجسم کنید که چقدر ذوق زده شده بودم. بالاخره توانستم آرامشمن را بدست بیارم. بعد به زور دوبار دور اتاق قدم زدم در آخر هم روی صندلی دسته‌دار بزرگ و لو شدم. سپس نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم: خوب حالا ببینم چه می‌شود. روی میز دولا شدم و انگشتانم را روی تک تک حروف گذاشتیم و بدون اینکه

مکث و تأمل کنم، کل جمله را با صدای بلند خواندم. اما نمی‌دانید چقدر تعجب و وحشت کردم. یعنی آنچه را که می‌خواندم واقعیت داشت؟ یعنی آیا واقعاً کسی جرات کرده بود که به ...

از جا پریدم و داد زدم: اه نه! پدر نباید بفهمد. اگر او از این موضوع بویی ببرد خیلی ناجور می‌شود. چون هوس می‌کند که خودش برود و آنچه را که داییش نوشته کشف کند. هیچکس جلوه دارش نیست. می‌رود در پی کشف و مراهم با خودش می‌برد. اما خیلی خطرناک است، برگشتی در کار نیست. نه اصلاً نباید بفهمد، اصلاً. واقعاً هول کرده بودم. گفتم: نباید این اتفاق بیفتند. تا آنجا که می‌توانم نباید بگذارم چنین فکری به سرش بزند. اما اگر او این اوراق را به صفوراً هم می‌داد ممکن بود قضیه را کشف کند. پس باید ورقه، را نابود می‌کردم. تنور هنوز روشن بود. ورقه را از روی میز برداشتم. دستم می‌لرزید اما تا آمدم ورقه را توی تنور بیندازم و آن را خطرناک را برای همیشه از بین بیرم سر و کله پدرم پیدا شد!

فصل سوم

در آن حالت فقط فرصت کردم که دوباره ورقه‌ها را فوری روی میز بگذارم. پدر غرق در افکار خودش بود. معلوم بود که آن نوشته رمزی را با دقیق تجزیه و تحلیل کرده و آمده تا معما را با روش‌های جدیدتری حل کند. پدر روی صندلی دسته‌دار نشست و شروع به گفتن کلمات عجیب و غریبی کرد. تمام حرکاتش را در نظر داشتم. نمی‌دانستم که آیا بالاخره جواب معما را بگوییم یا نه. پدرم چند ساعت بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزند روی صندلی نشسته بود. زمان به سرعت می‌گذشت و شب از نیمه هم گذشته بود. سر و صدای سگها و شفالها هم قطع شده بود اما پدرم همچنان روی نوشته‌های رمزی دایی خمشده بود و با آنها ور می‌رفت هیچ چیزی هم نمی‌شنید. حتی وقتی که صفورا در را باز کرد چیزی نشنید. صفورا پرسید: امشب شام نخوردمايد نه! من اشک از چشمانم سرازیر شد چون صفورا آنچنان با محبت لبهايش را گشود که

مرا غرق در رؤیا کرد. صفورا وقتی مرا اینچنین مشاهده کرد خندید و رفت به طرف داییش. پدرم وقتی صفورا را در آن حالت دید ناگهان سیلی محکمی در گوشش خواباند. با کتکی که از پدرم خورد دیگر کسی جلودارش نبود، با صدای بلند شروع به خنده کرد؛ صدای خندماش شیشه پنجره را می‌لرزاند. پدر دیگر طاقت نیاورد و نوشته‌ها را جمع کرد. به صفورا نگاهی کرد و گفت: مگر تو صاحب نداری! چرا نصف شب از خانه‌ات بیرون اومدی؟ مگر تو دختر جوانی نیستی، پدر و مادرت عجب ادمهای بی‌خيالی هستند. دختر عمه‌ام خیلی ناراحت شد و گفت: مگر اینجا با خانه من چه فرقی دارد. گفتم: عزیزم البته که فرقی ندارد.

پدرم عصبانی است، چرا سر به سرش می‌گذاری. آنچه را که می‌بینی رموز یک کشف بزرگ هست که دائم می‌خواهد آن رمز را به دست آورد ولی طفلکی سواد درست و حسابی ندارد. بهتر است با هم بنشینیم و آن رمز را بدست آوریم. صفورا گفت: پس زن دایی می‌گفت که آنها به جز یک مشت چرنجیز دیگری نیستند. پدرم گفت: نه صفورا، دخترم من که از این نوشته پوستی سر درنمی‌آورم بیا و با سهراب این معمارا حل کن. من از خدام بود که صفورا با من چند لحظه‌ای روی آن کتاب کار کند. ساعت از نیمه شب گذشته بود صفورا هم دیگر خوابش می‌آمد. یواشکی گفت: دایی به نظرم نه تنها خودبین است، بلکه کله‌شق هم هست. گفتم این طورها هم نیست، چیزی نمی‌فهمی آن وقت می‌خواهی

دیگران را هم از پیشرفت‌شان باز داری. پدر اگر یک اواز برایم بخواند من در عرض یک ساعت رمز را بدهست می‌آورم.

پدر گفت: راست می‌گویی سهراب. گفتم: بله البته که راست می‌گوییم. پدر گفت: تو هم در این موقع به چه چیزی گیر داده‌ای اواز چیه؟ مگر وقت تفریح است؛ زود باش بگو ببینم از این نوشته چه می‌فهمی؟ نزدیکیهای صبح روز بعد وقتی بیدار شدم پدرم هنوز با صفورا داشت روی لوح رمزی کار می‌کرد. چشمانشان قرمز شده بود و رنگ صورتشان هم پریده بود. معلوم بود که با آن معماً لاينحل خیلی گلنچار رفته بودند. می‌توانستم یک کلمه بگویم و راحتشان کنم اما چیزی نگفتم. البته من ذاتاً آدم سنگدلی نیستم ولی بخاطر خود پدر سکوت کرده بودم. فکر کردم؛ حرفی نزنم چون می‌شناختمش و می‌دانستم که بعدش می‌خواهد برود دنبال کار و هیچ چیز هم جلودارش نیست. پدر روحیه ماجراجوئی خوبی دارد و زندگی اش را به خطر می‌اندازد تا کاری کند که هیچ‌کس دیگری نکرده باشد. آره همین بهتره که ساكت بمانم؛ اگر کشتم را به او بگویم، باعث تباہی عمرش می‌شوم بگذار اگر می‌خواهد عمرش سیاه شود خودش کشف کند. نمی‌خواهم خونش به گردن من بیفتد! صفورا چشمانش پف کرده بود و بی‌خوابی باعث شده بود که سر و وضع خوبی نداشته باشد. با صدای بلند گفتم: قدیمیها چه خوب گفته‌اند: صفورا گفت چه گفته‌اند؟ گفتم: می‌گویند اگر دختری را دوست داری و می‌خواهی با او ازدواج کنی بهتر است که صبح زود بروی و از دور او را

بپایی؛ وقتی از خواب بیدار شد، اگر سرو وضعش خوب باشد به درد زندگی
می‌خورد و گرنه...

صفورا عصبانی شد و از آن نوشته فاصله گرفت. من هم زدم بیرون
خانه و در حیاط شروع به خواندن آواز کردم. با خواندن من پدرم از کوره در
رفت و گفت: سهراب من داستان کرم و اصلی را از اول برایت تعریف
می‌کنم و با صوت ترانه‌هایش را می‌خوانم. حالا رمز این نوشته را کشف
می‌کنی. گفتم، ای به چشم پدر چرا که نه. با عجله پریدم توی اتاق و
شروع به کار کردم.

پدر شروع کرد به تعریف داستان کرم و اصلی. صفورا هم نشست تا
برای صدمین بار این داستان تلخ را گوش دهد. پدر داستان را از جایی
شروع کرد که کرم همراه بالله دستیارش برای شکار به صید کبک
می‌روند. وقتی که باز را رها می‌کنند باز کرم به باغی می‌پرد و دیگر باز
نمی‌گردد. ولی وقتی کرم از بالای دیوار باغ بالا می‌رو: می‌بیند که باز
شکاریش روی دست دختری نشسته و چهل دختر دیگر نیز دور او حلقه
زده‌اند.

کرم بالحن دلنشیمنی از آن دختر تقاضا می‌کند که پرنده شکاریش را
به او باز گرداند.

دختر که در اولین نگاه، کرم را اسیر خودش کرده است می‌گه بیا پیش
ترس را به دلت راه نده بیا بنشین پیش.

ولی کرم نمی‌پذیرد و بعد از آن ماجرا به قصر باز می‌گردد. بله پدر کرم

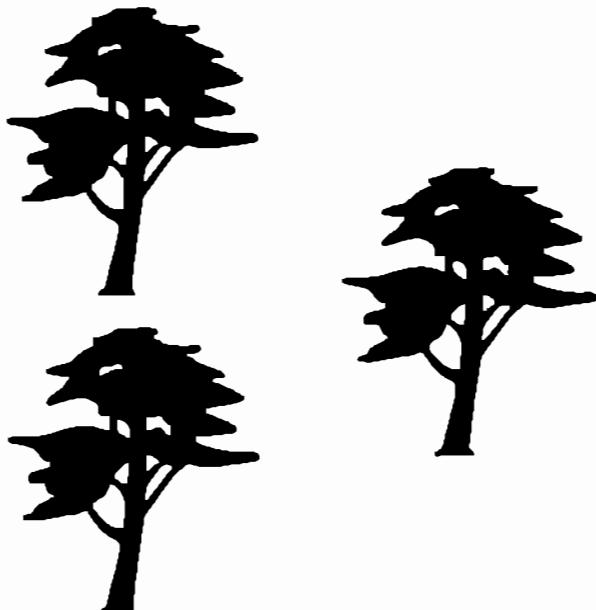
که زیادخان نام دارد متوجه می‌شود که پسرش دیگر حوصله هیچ کاری را
ندارد و حتی غذا هم نمی‌خورد با وزیر وزرا به تبادل نظر می‌نشیند
سرانجام تصمیم می‌گیرند که اشخاص شکست خورده را در یک محفلی
گرد هم آورند تا در مورد بدبختی‌های یکدیگر به بحث و گفتگو بنشینند
شاید کرم لب به سخن بگشايد و از آنجه او را ناراحت کرده است سخن
بگويد. سرانجام جلسه بنا به درخواست زیادخان تشکیل می‌شود. هر
کسی از بدبختی‌هایش حرف‌هایی می‌زند. در پایان نیز کرم لب به سخن
می‌گشايد و برای آن جمع می‌گويد که اسیر نرگس مست دختری شده
است که همان اصلی می‌باشد. هنگامی که پدر داشت داستان را تعریف
می‌کرد من همه حواسم رفته بود به صفورا پدر که متوجه نگاه پر از مهر
من به صفورا شده بود داد زد رمز را یافته یانه. از ترس یکدفعه از دهانم
پرید: خیلی وقتی که رمز را کشف کرده‌ام. پدر با شنیدن این کلمه به هوا
پرید و داد و هوار راه انداخت. صفورا می‌خواست مرا در آغوش خود بکشد
که پدر گفت: حالا رمز را بگو ببینم.

بله در همان حال و هوایی که بر کرم حاکم بود و سبب شد که در دلش
را بگوید من نیز گفتم که رمز چیه و بدبختی‌هایم مانند آن بنده خدا آغاز
شد و سپس ورقه کاغذ را که جملات کشف شده را رویش نوشته بودم به
آن‌ها دادم و گفتم: اینها را بخوانید؛ اما پدر ورقه را در دستش مچاله کرد و
گفت: ولی این نوشته معنی نمی‌دهد؛ گفتم، اگر به طور عادی بخوانی بله،
ولی اگر ترجمه کنی معنی می‌دهد...

هنوز حرفم تمام نشده بود که فریادش بلند شد با چشمانی اشک‌الود و
صدایی گرفته تمام نوشته تالشی را با کمک من و صفورا به فارسی
ترجمه کرد.

«گیه ترفنده سه گله دو هست زگوکشمہ اگم سه شولوننده بشو آیودگل
دوثوبومی بمانه چیله پشننده اگم اور. بکاندوش گله یولش پیدو بکاش». مفهوم این نوشته این بود:

اگر به طرف شمال بروی سه تا درخت وجود دارد که موقع چهل و
پنجمین روز تابستان سایه دو تا درخت می‌آید به سمت درخت اخیر،
اگر آن جایی که سایه‌ها به هم نزدیک شوند را بکنی به یک کشف بزرگ
دست می‌یابی. همان‌طوری که در اینجا کشیده‌ام درختان به این صورت
کنار هم روئیده‌اند:



راستش آن درختان در خاک جمهوری آذربایجان بودند و آذربایجان
نیز تحت سلطه اتحاد جماهیر شوروی، رفتن به آنجا خیلی خطرناک بود.

پدرم با خواندن نوشته، مثل برق گرفته‌ها از جا پرید. بعد شروع به قدم زدن در اتاق کرد. سرش را بین کف دستانش گرفت، صندلی‌های را جا به جا کرد اما بالاخره آرام گرفت و خودش را روی صندلی دسته‌دار و لوکرد و لحظاتی در سکوت فرو رفت؛ بعد پرسید ساعت چند است؟ گفتم: یک بعداز ظهر.

راست می‌گویی؟ پس بگو چرا این قدر گرسنه‌ام؟ دارم از گرسنگی می‌میرم. برویم چیزی بخوریم بعدش...
بعدش چی؟
بعدش چمدان مرا ببند.
داد زدم چی؟

پدر با قاطعیت در حالی که به اتاق غذا خوری می‌رفت گفت: چمدان خودت را هم ببند. تمام تنم لرزید اما بر اعصابم مسلط شدم. می‌دانستم که فقط دلایل منطقی می‌تواند مانع سفر پدر شود. خوشبختانه در این مورد دلایل و شواهد زیادی وجود داشت. سفر به جمهوری آذربایجان دیوانگی محض بود! اما در آن موقع با او بحث نکردم بلکه حواسم رفت به غذا.

نمی‌دانید وقتی پدرم با سفره خالی مواجه شد چه بد و بیراهه‌ای را به مادرم نثار کرد. ولی مادرم شهین (عمه‌ام) را به بازار فرستاد و فوری همه چیز را ردیف کرد که یک ساعت بعد گرسنگی‌مان برطرف شد. موقع ناهار پدرم شاد و خوشحال بود و سر از پانمی‌شناخت. بعد از اینکه ناهار را

خوردیم پدرم مرا صدا کرد که به انبار اوراق کهنه‌اش بروم. او روی صندلی نشست. من هم روی صندوق چوبی نشستم. بعد پدر با لحن دلنشیینی گفت: سهراب تو جوان خیلی باهوشی هستی و تا حال خیلی به من خدمت کرده‌ای؛ برای همین من هیچ وقت کمکهای تو را فراموش نمی‌کنم. پسرم دلم می‌خواهد تو هم در این دنیا و در این شهرت و افتخار بزرگ سهمی داشته باشی.

اما از تو می‌خواهم که کاملاً رازدار باشی. هیچ‌کس نباید از سفرمان باخبر شود؛ چون خیلی‌های در این دنیا مشتاق‌اند راز سفر به معدن الماس را بیابند. بدختانه فقط چهار روز به چهل و پنجمین روز تابستان مانده بود و پدر عجله به خرج می‌داد. با هیچ روشی هم نمی‌شد از رفتن به این سفر جلوگیری کرد. گفتم: پدر، متوجه هستی؟ چی داری می‌گی! تا گذرنامه تهیه کنیم و از باکو برویم آنطرف مرز، روزها طول می‌کشد. پسر مگر دیوانه‌ام، از همین‌جا و از زیر سیم‌خاردار به آن طرف می‌رویم.

مگر می‌شود، این خلاف بزرگی است. اگر سربازان مرزی ما را ببینند می‌دانی چه بلایی سرمان می‌آورند. آیا می‌دانی آذربایجان از تحت سلطه ایران بیرون آمده و به سوری پیوسته و اگر نژنیک‌های روسی (سالدات روسی) ما را ببینند تکه‌تکه‌مان می‌کنند.

پدر گفت: اولاً که ما را نمی‌بینند و اگر هم سر راه ما درآیند من

فریبیشان می‌دهم. تو چه کار به اینجور کارها داری خودت را آماده کن.
گفتم: پدر این نوشه‌ها اشکالات زیادی دارد. شاید همه‌اش دروغ باشد.
شاید دائمیت برای اینکه کتابش دست دزدان نیفتند خواسته آنها را روانه
این سفر کند و...

پدر گفت: نترس پسرم؛ حرفت را بزن جون من دیگر به تو به‌چشم
فرزند نگاه نمی‌کنم. بلکه از این به بعد تو همکار منی. راحت
نظرات را بگو.

عرض کنم که قدیمیها گفته‌اند هرچه در داخل زمین باشد طلس
دارد؛ ممکن است اژدهای وحشتاکی در میان آن درختان زندگی کند و ما
را در یک دم قورت دهد. پدر بلند شد و در صندوق را باز کرد و کتابی از
جزوات کهنه دانیش را برداشت و آن را روی میز قرار داد و گفت: تمام
مشکلات را می‌توان به کمک این کتاب برطرف کرد. این کتاب جادوست
و با جادو می‌توان طلس را دفع کرد.
گفتم: این‌ها همه‌اش چرنده است.

پدر گفت: پسر اگر اینها واقعیت ندارد پس اژدها هم وجود
مادی ندارد.

معلوم بود که پدر برای هر چیزی جوابی داشت که بدهد. برای همین
هم من ایرادهایی را که به‌نظرم از همه مهمتر بود مطرح کردم. گفتم:
بسیار خوب قبول می‌کنم که این جمله دائمیت کاملاً روشن است. حتی
قبول می‌کنم که این دست‌نوشه اصل است دایی تو دیده است که در

وسطهای تابستان سایه آن دو درخت در زیر آن یکی به هم نزدیک می‌شوند. اما چه وقت از روز؟ شاید چیزی را که نوشته جزو افسانه‌های تالشی و اسطوره‌های گیلکی است. شنیده است که زیر آن درختان طلا وجود دارد. بنابراین شاید اصلاً امکان نداشته باشد که کسی بتواند آنجارا بکند و زنده بماند. پدر با لحن خشکی گفت: واسه من منطق و فلسفه نباف. یک کلام بگو می‌ترسی که نکند یک وقت به دهن ازدها بیفتد.

با عصبانیت گفتم: بله.

پدرم باحالتی که نشان می‌داد خیلی از من شجاع‌تر و نترس‌تر است گفت خوب، پس گوش کن تا جوابت را بدهم هیچ کس نمی‌داند زیر آن همه درخت چه چیزی است نظریه‌های انسان هم دائم در حال تغییر است بنابراین دلیلی وجود ندارد که در آن عمق خاص از زمین ازدهانی وجود داشته باشد.

جوابی نداشتم چون استاد با انواع و اقسام محاسبات ثابت کرد که لازم نیست حتماً درون این درختان ازدها باشد.

فصل چهارم

بعد از صحبت با پدر خیلی مضطرب بودم. وقتی از اتاق بیرون آمدم نفس بالا نمی‌آمد. حتی خیابانهای عنبران هم به اندازه کافی هوا نداشتند که حالم دوباره سر جایش بیاید. برای همین رفتم به طرف ساحل رودخانه که با شیب تند از کنار خانه‌مان می‌گذشت.

واقعاً نمی‌دانستم که حرف پدر را باور کرده‌ام یا نه. آیا او جدا می‌خواست به این سفر برود. آیا او دیوانه بود یا نابغه؟ با این حال حس می‌کردم که با حرفهایش قانع شده‌ام و می‌خواهم بدون اینکه فکر کنم، فوری راهی سفر شوم. بله در آن لحظه انقدر دل و جرات پیدا کرده بودم که می‌خواستم فوری چمدان سفرم را ببینم. اما باید اعتراف کنم که یک ساعت بعد شور و هیجانم فروکش کرد. و با خودم گفتم: چه کار مسخره‌ای! واقعاً دیوانگی است. حتماً اشتباه می‌کنم. حتماً خوب نخوابیده‌ام و کابوس دیده‌ام، بی اختیار در امتداد رودخانه راه می‌رفتم و

اطراف رودخانه را دور می‌زدم، ولی انگار حس ششم مرا هدایت می‌کرد
چون ناگهان چشمم به صفورا افتاد که قدمزنان به سوی من می‌آمد.

وقتی به نزدیکی اش رسیدم سلام کردم صفورا نیز جواب سلامم را داد
و گفت در چه فکری هستی حرفی نزدم وقتی نگاهم کرد متوجه شد که
حالم خوب نیست. بعد چند لحظه‌ای سکوت کردیم و بدون اینکه حرفی
بزنیم چند قدمی جلو رفتیم.

بالاخره صفورا به حرف آمد و گفت سهراب!

گفتم: «چیه عزیزم؟

گفت: سفر خیلی جالبی است!

از این حرفش واقعاً جا خوردم!

آره سهراب! خیلی خوب است که آدم بتواند با کاری بزرگ و اسرارآمیز
ثروتمند شود.

چی؟ یعنی فکر می‌کنی من باید به این سفر احمقانه بروم؟

خوب آره، اگر من نیز دست و پا گیر نبودم از خدایم بود با شما بیایم.

راست می‌گی؟

بله که راست می‌گم.

آخ که سر درآوردن از احساسات زنانه چقدر سخت است. اگر نترسند
شجاعترین آدمها هستند. عقل هم هیچ نقشی در زندگیشان ندارد.
برای همین هم با اینکه دوستم داشت، تشویقم می‌کرد که به این
سفر احمقانه بروم راستش را بخواهید از خودم خجالت کشیدم.

گفتم «همین فردا نظرت عوض می‌شود.»

گفت مطمئن باش عزیزم که فردا هم همین حرفها را می‌زنم.
دیگر حرفی نزدیم. از اتفاقات آن روز واقعاً خسته شده بودم. در حالی
که به طرف خانه می‌رفتیم، فکر کردم: دیگر موقع حرکت فرار سیده دیگر
عقیده پدر عوض نخواهد شد دیگر منصرف نمی‌شود.
وقتی به خانه مان رسیدم هوا تاریک شده بود.
فکر کردم وقتی برسم خانه، خانه ساكت خواهد بود و پدرم مثل
همیشه در اتاقش نماز می‌خواند اما پدر داشت سر عمه و مادر داد می‌زد و
دستهایش را تکان می‌داد.

چمدانم را آماده کردید، وسایل را خوب بچینید. چیزی جا نماند.
پدر تا چشمش به من افتاد گفت زود باش پسر چمدانت را هنوز
نبستی. ورقه‌های من هم مرتب نیست ضمناً کلید چمدانم را هم
نمی‌توانم پیدا کنم از تعجب زبانم بند آمده بود.
اما بالاخره توانستم آهسته بپرسم: مگر داریم می‌رویم؟
بله پسر ابله! آن وقت توبه جای اینکه اینجا باشی، رفتی قدم می‌زنی
آن هم با خواهرزاده‌ام.

با صدای ضعیفی دوباره پرسیدم پدر داریم می‌رویم؟!
بله، بله همین الان زود باش.

طاقة شنیدن حرفهای پدرم را نداشت. برای همین هم فوری دوان
دوان به اتاقم رفتم. دیگر جای هیچ شکی باقی نمانده بود. پدر

می خواست به این سفر اکتشافی بروود پدر عصر رفته بود و وسایلی که در این سفر احتیاج داشتیم خریده بود. دور و بر پر از نزدبانهای طنابی، چراغ و وسایل جور و اجوری بود که در این کوهنوردی خطرناک علمی احتیاج داشتیم.

دیگر امیدی نبود سراسیمه از اتاق خارج شدم دیدم مادرم و عمه ام در تدارک چیدن وسایل در داخل چمدانها هستند رفتم نزدیکشان. مادر اگر با پدر به این سفر بروم شاید هیچ وقت برنگردم آن وقت نمی توانم تشکیل خانواده بدهم و تو را از دست آشپزی و کارهای خانه راحت کنم تو را به ارواح رفتگانت پدر را از این کار منصرف کن عمه حداقل تو یک چیزی بگو آخه من دخترت را دوست دارم نمی خواهی که دخترت تا ابد در خانه پدرش بماند و حسرت خانه شوهر لحظه‌ای راحتش نگذارد او غیر از من با هیچ کس ازدواج نخواهد کرد آیا این احساسات مرا می فهمی یا نه.

مادرم گفت پسرم نترس هیچی نخواهد شد اگر می خواهی با صفورا ازدواج کنی مطمئن باش که نه تنها مشکلی از مشکلاتم را حل نخواهی کرد بلکه بر آنها می افزایی چون دست پخت عمهات خیلی خوب نیست از طرفی دختر عمهات تن به هیچ کاری نمی دهد چون درس می خواند توقع ندارد که به او بگوییم برو آشپزخانه و غذا درست کن از قدیم الایام گفته اند برو کردستان مادرش را ببین دخترش را بستان؛ مادر دختره کیه که دخترش کی باشه.

عمه نیز گفته‌های مادر را دنبال کرد. من داماد ترسو و بی‌لیاقت ماند
تورا می‌خواهم چه کار، دخترم حیف نیست به پای مردی مانند تو بسوزد.
تو باید خودت را نشان بدھی. همین جوری دخترم را به کسی نمی‌دهم تو
مگر مرد نیستی از چی می‌ترسی.

مادر، عمه، احساساتی برخورد نکنید کمی هم به جوانی من رحم
کنید.

یعنی بودن و نبودن من برای شماها فرقی ندارد. چقدر سنگدل
هستید اگر یک غریبه بود خودتان را فدایش می‌کردید من برای شما یک
ماه هم ارزش ندارم بروم و دیگر هم برنگردم ولی گفته باشم صفورا
دیوانه خواهد شد.

اما صفورا با دیدن قیافه رنگ پریده من و چشمان سرخم نظری به
من کرد و گفت سهراب عزیزم معلوم است که از بحث کردن با خانم‌ها
ترست بر طرف شده و خیلی سرحالی.

داد زدم: سرحالم و دویدم جلوی آینه. بله انگار حالم بهتر از آن بود که
فکر می‌کردم.

صفورا گفت: من خیلی با دایی صحبت کردم: دایی ادم متفسکر،
بی‌باک و در عین حال شجاعی است، در ضمن یادت نرود که خون او در
رگهای تو هم هست دایی گفت که نقشه‌ها و آرزوها یش چیست. مطمئنم
که موفق می‌شوید. واقعاً چه افتخاری در انتظار شما دوتاست! وقتی
برگردی برای خودت مردی می‌شی. همانند پدرت! بعدش دیگر آزادی تا

هر حرفی دلت می خواست بزی و هر کاری دلت خواست بکنی دیگر
ازادی و می توانی با....»

اما ناگهان مکث کرد و سرخ شد. ولی من از حرفهای او دل و جرات
تازه‌ای پیدا کردم. با این حال باز هم نمی خواستم باور کنم که داریم
می رویم.

صفورا را با خودم به اتاق پدرم بردم و از پدرم پرسیدم پدر واقعاً
می خواهیم برویم پدر گفت مگر هنوز شک داری پسر؟
نمی خواستم عصبانی اش کنم. برای همین گفتم: نه، ولی آخه برای
چی اینقدر عجله کنیم؟

وقت، وقتمن دارد به سرعت می گذرد.

اما الان تازه یازدهم مرداد است از الان تا پانزدهم...»

پدرم وسط حرفم پرید و گفت «احمق فکر می کنی راحت می شود
رفت سرزمین آذربایجان؟ فقط با اسب تا آنجا سه روز راه است آنوقت
ما...

فقط سه روز بیشتر فرصت نداریم حداقل باید چهاردهم آن درختان
را پیدا کنیم تا بتوانیم پانزدهم عملیاتمان را انجام بدهیم. آماده حرکت
باش که داریم می رویم.

دیگر حرفی نزدم. فوری با صفورا به اتاقم رفتم و صفورا چیزهایی را
که لازم داشتم در یک چمدان کوچک گذاشت. دستان نازنینش تندتند
وسایل را می چید. در همان حال آرام با من حرف می زد و دلایل منطقی

می‌آورد که چرا باید بروم. اما با اینکه سعی می‌کرد مرا خوشحال کند، از دستش خیلی عصبانی بودم. حتی گاهگاهی از کوره درمی‌رفتم با وجود این او اعتنایی نمی‌کرد همچنان به کارش ادامه می‌داد. بالاخره هم چمدانم را بست و هم در اتاقم را قفل کرد و با هم به طبقه پائین آمدیم. پدر هنوز داشت در چمدانش را باز و بسته می‌کرد از فرصت استفاده کردم پریدم پشت خانه سیگاری روشن کردم و شروع به کشیدن آن نمودم. چشمانم را بستم و به فکر فرو رفتم. در ذهنم تجسم کردم. ازدهانی در آن سوی مرز مرا بلعید در شکمش چند نفر دیگر هم بودند. خسته و کوفته از جا پریدم و رفتم پیش پدر. پدر سر سفره نشسته و مشغول خوردن بود. با ترس و لرز نگاهش کردم اما چون صفوراً آنجا بود چیزی نگفتم ولی نمی‌توانستم چیزی بخورم. صفوراً اسبم را آورد چمدان را محکم با کمک مادرم بار اسب کرد. پدر گفت تپانچه‌ات کو؟ با صدایی لرزان گفتم همراهم است پس فوری از خانه خارج شو ممکن است بعداً کسی ما را ببیند.

وقتی نزدیک اسب رسیدم پدر داشت به صفوراً می‌گفت مواطن مادر و زن‌دانیت باش صفوراً مثل همیشه ساکت و آرام بود اما وقتی داشتم می‌رفتم، اشک از چشم‌مانم سرازیر شد. پدر گفت صفوراً اسب را در کلبه‌ام در مزرعه‌مان می‌بندم فردا صبح زود برو و بیارش. گفت باشد.

«صفوراً»

گفت: «برو سهراب عزیزم برو. وقتی برگشتی همسرت منتظرت است.»

از او خدا حافظی کردم و راهی مزرعه‌مان شدیم صفوراً و مادر و عمه برای آخرین بار برایمان دست تکان دادند و از ما خدا حافظی کردند. بعد به سمت رودخانه به راه افتادیم چون راه مزرعه ما از وسط رودخانه می‌گذشت.

ساعت تقریباً دوازده شب روز یازدهم مردادماه بود. آسمان صاف تابستانی عنبران جون می‌داد برای تماشای ستارگان، مهتاب نیز همه جا را روشن کرده و از دور می‌شد تمام کوهها را تشخیص داد. من محودر تماشای کوهکشانها بودم بالای سر ما دو تا کوهکشان وجود داشت که مانند ضربدر به نظر می‌رسیدند که هم‌دیگر را از وسط قطع کرده باشند. که یک‌دفعه در رودخانه افتادم شانس اوردم که تابستان بود و آب کافی هم در رودخانه وجود نداشت. فقط کفشهایم خیس شدند و گرنۀ اگر فصل بهار بود آب مرا با خود می‌برد. راستش خوابیم هم می‌آمد ولی وقتی تو رودخانه افتادم خوابیم پرید و کمی سرحال شدم. گفتم پدر این اولین قدم سفر ما است از خر شیطان بیا پایین برگردیم خانه، ما هم پول داریم و هم زندگی ارام در درس‌های دیگر معدن طلا را می‌خواهیم چه کار.

پدر گفت: سهراب گوش کن! طلا مگر حتماً باید طلا باشد شاید منظور دائم یک چیز دیگه است. به خدا دائم اگر می‌دانست از مادرت چنین فرزند ترسویی به دنیا می‌اید عمر اکه مادرت را برای من

می‌گرفت، با خود گفتم مادرم بدشانس بوده که با تو ازدواج کرده است مگر
پسر قطحی بوده!

پسرم آب که خوش‌یمن است، چون پاک است حتماً موفق می‌شویم.
ساعت چهار بامداد به مزرعه خودمان رسیدیم اسب را در کلبه‌ای که
در گوشه جنوبی مزرعه بود در ستون وسطی داخل کلبه بستم و چمدانها را
از آن پانین اوردم.

پدر قمصمه آبی با خود برداشت و آن را از چشمۀ مزرعه که خیلی خنک
بود پر کرد و گفت: پسر خوردن این آب به انسان نشاط و شادابی
می‌بخشد و خستگی را کاملاً برطرف می‌کند. بهتر است قمصمه را پرآب
کنیم و با خود برداریم.

وقت کافی نداشتیم باید حرکت می‌کردیم ممکن بود کشاورزان برای
برداشت محصولشان خیلی زود دست بکار شوند و ممکن بود نتوانیم از
مزرعه به طور مخفیانه و قاچاق خارج شویم. ساعت پنج و نیم صبح
به‌نزدیکی مرز رسیدیم.

خاک ایران عزیzman تمامًا زیر کشت بود ولی خاک آذربایجان
همچنان مرتع و جنگل باقی مانده بود، و از شر ادمیزاد هنوز در کمال
امنیت و سرسیز بود. واقعاً نمی‌دانید در آن طلوع خورشید تماشای
سرسبزی‌های آذربایجان چقدر نشاط‌بخش بود راستی بوی بهشت
داشت مخصوصاً وقتی که نسیم خنک دریا به طرف آن جنگل و مرتعها
می‌وزید بوی عطرش انسان را مست می‌کرد. مرز بین ایران و آذربایجان

منظره عجیبی داشت آن طرف کوههای بلند متعلق به آذربایجان و این طرف که شیب بسیار ملایمی داشت خاک ایران عزیzman بود. پدر جلو افتاده بود من هم دنبالش می‌رفتم ناگهان یک روباه از مزرعه گندمی در اثر تاپ تاپ کفشهای ما ترسید و پا به فرار گذاشت.

گفتم پدر: بیا برگردیم دیدی که اول صبحی روباه جلویمان دراومد. پسر اگر خرگوش درمی‌آمد از همینجا برمی‌گشتم ولی روباه اگر جلوی کسی درآید بدان که عاقبتیش رضایت‌بخش خواهد بود غوغای خواهد کرد چرا می‌ترسی وقتی از مرز عبور کنیم ترسیت می‌ریزد.

به زیر تپه‌ای رسیدیم، پدر با چوب دستیش سیم خاردار را کنار زد و گفت: زود باش برو آن ور و چمدانها را بگیر چند لحظه‌ای طول نکشید که وارد خاک سوروی شدیم. کمی پائین‌تر رفتیم تا از دید سربازان پاسگاههای ایران و روسها در امان باشیم زیر تخته سنگ بزرگی دراز کشیدیم و خورشید هم کم‌کم از طرف شرق طلوع می‌کرد. خورشید کم‌کم داشت از تخته سنگ بزرگ پائین می‌آمد. پدر دیگر خوابش برده بود من هم خوابیدم چون خیلی خسته بودم و از طرفی نیز نفرت فراوانی هم نسبت به پدر در خود احساس می‌کردم.

وقتی از خواب بیدار شدم دیگر چیزی نمانده بود افتتاب غروب کند. پدر آتشی را ترتیب داده بود و داشت قارچ‌های از میان سبزه‌ها بیرون می‌کشید. گفتم پدر آخه این‌ها را می‌خواهی چکار! ما ظرف نداریم که آنها را بپزیم.

گفت پسر زیادی حرف نزن آن قممه آهنی را کنار آتیش بگذار تا
جوش بباید. چای می‌چسبد تو که همش می‌خوابی پس با من چرا
او مدی، او مدی که سربارم بشی یا کمک دست من باشی من کنار
چشمهای نشسته بودم و می‌خواستم دست و صورتم را بشویم که پدر
گفت: اگر صفورا را با خودم می‌آوردم هزار مرتبه از تو بهتر به دردم
می‌خورد یک دفعه به فکر او افتادم. چنان غرق در رویا بودم که فکر
می‌کردم چهره‌اش در آب چشم دارد خودنمایی می‌کند. ولی وقتی کمی
آب به صورتم زدم در سطح آب موج‌هایی پدیدار شد و چهره او از نظرم
محو شد.

سپس پدر قارچ‌هایی را که چیده بود به من داد و گفت: سه راب اینها را
خوب بشور تا زغال گرم است کبابش کنیم و بخوریم باید قبل از تاریکی
هوا حرکت کنیم من شروع به شستن قارچ‌ها کردم. پدر هم با درختچه الو
کلنچار می‌رفت نمی‌دانستم می‌خواهد چه کار کند چند لحظه بعد که کنار
آتش ایستاده بودم دیدم پدر با شاخه‌ای از آن درختچه سیخی درست
کرده است قارچ‌ها را مانند تکه‌های گوشت بر روی آن سوار کرد بعد روی
آتش گذاشت، با آب قممه آهنی که جوش آمده بود چای را آماده کردم.
چای را که خوردیم خستگی مان بر طرف شد سایه‌های تکه‌سنگ‌های
بزرگ بر آن گل‌های وحشی خودنمایی می‌کرد قارچ هم دیگر پخته شده
بود کمی هم از آن خوردیم و وسایل مان را جمع کردیم و آماده حرکت
شدیم، پائین رفتن از آن شیب تند واقعاً کار ما نبود شیب زمین یک

طرف علف‌های سرسیز طرف دیگر. با را روی هر چی می‌گذاشتی شر
می‌خوردی، من گفتم پدر: چطور! حالا از اینجا پایین برویم؟

گفت: پسر انگار در روستا بزرگ نشده‌ای برجوب دستی خود سوار شو و
از روی این علف‌ها سر بخوریم و گرنه پنج روز طول می‌کشد که ما از
اینجا پایین برویم، الحق که پدرم مرد فاضلی بود. با این روشی که پیاده
کرد ما را از شر آن شیب تند راحت ساخت. چند دقیقه‌ای طول نکشید که
ما به ته دره رسیدیم دیگر سرخوردن امکان نداشت دوباره راه افتادیم و
پایین‌تر رفتیم.

ولی درست زیر پایمان تخته سنگ بزرگی بود که اگر می‌خواستم از
اطرافش پایین برویم روزها طول می‌کشید.

پدر گفت سه راب به نظرت چکار کنیم حالا چطور پائین برویم وقت
کافی نداریم که از آن طرفش پائین برویم؛ حالا چه کار کنیم؟
گفت: پدر راه حل این که ساده است. نرdbانهای طنابی اینجا به درد
ما می‌خورد.

گفت: احسنت به تو الحق که پسر من هستی. ولی حالانمی‌شود چون
هوا دیر یا زود تاریک می‌شود و ممکن است از این‌جا سقوط کنیم صبر
می‌کنیم تا فردا صبح. چطوره؟

من که خیلی خسته بود گفت: از این عالی تر نمی‌شود. حالا کجا
بخوابیم من از حیوانات وحشی جنگل می‌ترسم تکه‌تکه‌مان می‌کنم.
پسر تو چقدر ترسو هستی مگر تپانچه‌ات را همراهت نیاوردی چرا

پدر ولی اینجا که نمی‌شود از آن استفاده کرد. ممکن است نجینک‌های شوروی صدای شلیک گلوله را بشنوند و ما را به جرم ورود غیرقانونی به خاکشان بازداشت کنند آن وقت از گنج و معدن و کشف و غیره خبری نخواهد بود.

پدر گفت: حواسم نبود اصلاً نمی‌دانستم در کجا هستیم. راست می‌گویی بهتر است برویم بالای این درخت گلابی و شب را به روز رسانیم.

گفتم: بله بهترین جا برای در امان ماندن از حیوانات درنده همین درخت گلابی است پس برویم بالای درخت.

شاخه‌ها به صورتی روی هم قرار داشتند که یک هلیکوپتر می‌توانست روی آنها فرود آید. واقعاً این از خوش‌شانسی ما بود. به راحتی روی شاخه‌ها دراز کشیدیم و هر دواز خستگی دیشب خوابمان برد.

در خواب دیدم که خوشحال به خانه برگشتم. صفوراً می‌گفت: سهراب نگفتم شما پیروز می‌شوید. من آن لحظه احساس بسیار خوبی داشتم. دوستانم همه کشف مهم‌مان را به ما تبریک می‌گفتند که یک دفعه از سر و صدای شغالها و خرسها، از خواب پریدم. علاوه بر این حیوانات گرگ‌های نیز می‌خواستند قلمروی خود را بر جنگل افزایش دهند.

من از ترس کم بود که بیفتم زمین ولی این سر و صدا تأثیری بر وضع استاد بزرگ نداشت راحت خوابیده بود انگار که زیر کرسی در خانه خودمان خوابش برده است.

صدای گرگها کم کم داشت واضح‌تر شینده می‌شد انگار می‌خواستند زیر درختی که ما روی آن خوابیده بودیم اجتماع کنند طولی نکشید که یک گله گرگ دور تا دور درخت حلقه زدند و زوزه گرگها باعث شد که پدر از خواب بپرد. آهسته گفت: سهراب چراغ قوه همراهت هست یانه، گفتم: بله، چراغ قوه را از من گرفت و به طرف گرگها گرفت وقتی چراغ قوه را روشن کرد گرگها وحشت‌زده شدند و پا به فرار گذاشتند با این عمل پدر، کمی از سرو صداهای جنگل خوابید و کم کم جنگل در سکوت مطلق فرو رفت من دیگر نتوانستم بخوابم بلکه طوری روی درخت دراز کشیده بودم که پشم روی شاخه‌ها بود و داشتم ستارگان را تماشا می‌کردم دب اکبر و دب اصفر تازه در آسمان پدیدار شده بودند. ستار قطبی نیز جایش محفوظ بود با خود می‌گفت اگر راهی وجود داشت که پدر می‌توانست به آن ستارگان سفر کند، حتماً به آنجا هم می‌رفت. خدا به ما رحم کرده که این سواد درست و حسابی ندارد و گرنه در درسرهای بزرگتر از اینها برایمان بوجود می‌آورد.

کم کم پرنده‌گان سعی در شکستن سکوت جنگل داشتند. باور کنید نه تنها در جنگل‌های آمازون بلکه در تمام نقاط استرالیا، گینه نو هم شاید پرنده‌هایی نباشند که بتوانند به زیبایی این قناری‌های آذربایجان هنگام صبح‌دم آواز بخوانند.

ما مرحله اول و دوم سفرمان را به خوبی پشت سر گذاشته بودیم. فردا صبح مرحله سوم سفرمان را آغاز می‌کردیم.

فصل پنجم

صبح زود وقتی که خواستم منظره غرب را تماشا کنم ترس تمام وجودم را فرا گرفت کسی باورش نمی شد گلهای از گاو در بلندای ارتفاع مشغول چرا بودند. ولی انگار که چند رأس گوساله یک گاو بزرگ را سر به سر گذاشته بودند و گرد و خاک عجیبی به راه انداخته بودند این بود که پدر را بیدار کردم و گفتم پدر آنجا را. پدر وقتی آن صحنه را دید فوری تپانچه اش را برداشت و گفت سهراب دنبالم بیا و خودت را آماده شلیک کن. از حرف هایش چیزی حالیم نشد و من نیز مانند او اسلحه خودم را برداشتیم و به طرف گله گاوها راه افتادیم.

وقتی به محل نزاع نزدیک شدیم دیدیم چند گرگ به گله گاوها حمله کرده اند. پدر با شلیک گلوله بزرگترین گرگ را هدف گرفت. بعد از این اتفاق گرگ ها به سوی ما حمله ور شدند. پدر به بالای درختی رفت ولی من که تمام بدنم می لرزید نمی توانستم قدمی نه جلو و نه به عقب بردارم

بلکه مدام دندان‌هایم برهم می‌خوردند و تنم مانند بیماران عصبی و یا افراد غشی تکان می‌خورد. ناگهان گرگ جوانی به طرف من حمله کرد وقتی که روی من پرید دستانش را به سینه من کوفت. بخاطر این که انگشتیم روی ماشه بود گلوه تپانچه من نیز رها شد و به آن گرگ وحشی اصابت کرد. من نتوانستم بعد از حمله گرگ تعادلم را حفظ کنم و از بالای کوه غلت غلتان و با سرعت داشتم پایین می‌رفتم.

وقتی عقلم سر جایش آمد داد زدم پدر گرگ مرا خورد زود باش اسلحه را پر کن.

پدر گفت سهراب بر خود مسلط باش اینجا گرگی نیست، پسرم چشمانت را باز کن، تو از مرگ حتمی نجات یافته، نترس، هیچ چیزی این جا نیست جز من و یک پیرزن.

با شنیدن این حرف یک دفعه از جایم پریدم. بله من در یک رختخواب نرم در یک خانه بودم و پدر با پارچه سفیدی که آغشته به محلول آب نمک رقیق بود مشغول ضد عفونی کردن زخم‌های من بود.

گفتم: پدر اینجا کجاست چه بلائی سر ما آمده؟

پدر گفت: پسرم وقتی که تو از روی کوه غلت خوردی در برخورد با صخره‌ها و درختچه‌ها از هوش رفته بودی و افتاده بودی پیش خونه این پیرزن!

گفتم: گرگ‌ها کجا رفند؟

گفت: وقتی تو به ته دره سقوط کردی گرگ‌ها نیز پا به فرار گذاشتند

آن گله گاوهای نیز مال همین پیرزن هستند بله آن گاو قوی هیکل هم که با گرگ‌ها جنگ می‌کرد گل نام دارد «یعنی نگهبان گاوهای». خدا را شکر که به خیرگذشت. این بندۀ خدا از ما خیلی راضی است. می‌گوید اگر شما به گرگ‌ها حمله نمی‌کردید معلوم نبود چند تا از گاوهایم توسط آن گرگ‌ها تلف شده بودند.

تمام بدنم زخم بود ولی دردی را حس نمی‌کردم بلکه گرسنهام بود. وقتی غذا خواستم پیرزن رفت و مقدار زیادی عسل و کره همراه دو قرص نان و کمی هم کشک برایم در سفره چید. عجب کیفی داشت تمام این لب‌نیات دست‌رنج آن پیرزن بود.

برای اینکه پدر بیشتر ناراحت نشود گفتم پدر امروز چه روزیست دیر نرسیم پای آن درختان.

نه پسرم ناراحت نباش هنوز دوازدهم مرداد است.
پیرزن گفت مثل اینکه شماها دنبال چیزی می‌گردید شاید بتوانم کمک تان کنم.

ولی پدر نخواست که چیزی به او بگوید و برای همین دنبال بهانه می‌گشت که ناگهان چشمش به تاری افتاد که از سقف آویزان بود.
من از پیرزن خواستم آن تار را به پدر بدهد چون می‌خواستم با نوای تار داستان کرم و اصلی را برایم تعریف کند.
ولی با مخالفت پیرزن مواجه شدم.

پدر که می‌خواست یک جوری پیرزن را سرگرم کند تا دوباره از او نپرسد

که ما برای چه چیزی آمدیم خاک شوروی، در استفاده از تار اصرار کرد.
پیرزن گفت سری هست که من نمی‌توان آن تار را به شما بدهم. پدر
با شنیدن این کلمه ساکت شد ولی من نسبت به تار کنجکاو شدم. اما
لازم دانستم که در آن لحظه ساکت شوم. پدر گفت سهراب تو می‌توانی
راه بروی یا نه؟ گفتم بله پدر بهتره که راه بیفتیم. دیگه وقتی نداریم.
پائین رفتن از تخته سنگ ساعت‌ها طول می‌کشد.

صبح زود، وقتی که با پیرزن خدا حافظی کردیم تازه مرحله سوم
سفرمان آغاز می‌شد و حالا باید از بالای آن تخته سنگ پایین
می‌رفتیم پدر چمدانش را باز کرد و نرdbانهای طنابی را درآورد و من هم
داشتمن آنها را به سر هم قلاب می‌کردم، بعد از دو ساعت کار فشرده
سرانجام نرdbان را آماده کردیم. پدر گفت: سهراب سر نرdbان را محکم به
درخت گلابی ببند به نظرم موقع برگشتن نیز حتماً باید از این نرdbان بالا
بیاییم.

زمان زیادی طول کشید که از نرdbان پایین آمدیم، واقعاً من ابله عقل
نداشم. دنبال این پیرمرد شصت ساله راه افتاده بودم و آمده بودم تا
اینجا، دیگر راه برگشتی نداشم نه به تنها یی می‌توانستم از آنجا برگردم
ونه از روی ترس می‌توانستم از آن نرdbان شیطانی پایین بروم. پدر هر
کاری می‌کرد نمی‌توانست مرد حرکت دهد. درست در وسط نرdbان از
ترس داشتم می‌لرزیدم. از طرفی نیز زخم‌هایم سوزش شدیدی داشتند.
چیزی نمانده بود که از نرdbان سقوط کنم فقط گریه می‌کردم و هر

موقع دهانم باز می‌شد بد و بیراه می‌گفتم. پدر گفت: سهراب با داد و بیدادهایت کاری درست نمی‌شود. افرین پسرم سعی کن بیایی پایین‌تر، ساعت از ظهر هم گذشته دیگر طاقت ندارم، من تا این سن و سالم یک غذای درست و حسابی نتوانسته‌ام بخورم زیرا دست پخت مادرت خوب نیست. بیا دنبالم تا یک چیز درست و حسابی برایت درست کنم که خودت کیف کنی...“

ولی من جرات حرکت کردن نداشتم. یکدفعه پدر گفت: من دردت را می‌دانم. پسر این مملکت را می‌بینی، کرم همه این ملک را بخاطر عشقش گذاشت و رفت در پی اصلی.

ایا ترانه‌های داستانش را برایت بخوانم پایین می‌آیی، گفتم پدر پس منتظر چی هستی زود باش شروع کن به خواندن.

پدرم نهمک داشت دور برمی‌داشت من هم داشتم به سرعت پایین می‌رفتم.

یک دفعه صدای پدر چند برابر بلندتر شد با خود می‌گفتم به سر این پیرمرد چه آمده است، در همین فکر بودم که پاهایم با زمین بعد از ساعتها تماس پیدا کرد.

وقتی به پای کوه رسیدیم نفس تازه‌ای گرفتم و پدر شروع به تعریف داستان کرم و اصلی نمود.

زیبایی طبیعت از یک طرف، ترانه پدر از طرفی دیگر خیلی فرح‌بخش بود. من کاملاً از دنیای مادی فرسنگها فاصله داشتم. دیگر

هیچ ناراحتی نمی‌توانست حالم را بهم بزند حتی دوری از صفرا
دختر عمه مهربانم. او نیز دیگر فکرم را مشغول نمی‌کرد. من غرق در
تماشای طبیعت شده بودم با زیبایی که صدای پدر به آن محیط داده بود
روز سیزدهم مردادماه هم سپری شد کم کم داشتیم به مراحل اخرين
نزدیک می‌شدیم.

گفتم پدر اگر صفوراً نبود باور کن من همین جا می‌ماندم. و هیچ وقت
به ایران برنمی‌گشتم!

پدر خنده‌ای کرد و گفت: پسر مانند کرم؟

بعد از این که پدر کرم متوجه شد که پسرش عاشق دختر ارمنی که
همان اصلی باشه شده به خواستگاری دختر رفت. پدر دختره که در یک
جامعه مسلمان زندگی می‌کرد از طرفی نیز پدر کرم حاکم آن سرزمین
بود. چاره‌ای نداشت جزاً این که دخترش را به عقد پسر او درآورد ولی بعد از
عقد کنان دخترش را برداشت و از آنجا که شهر گنجه باشد گریخت. کرم
در پی تعقیب آنها برآمد. زیاد، پدر کرم به بسیاری از دختران گنجه که در
زیبائی بی‌نظیر بودند توصیه کرد که خود را بیارایند و در مسیر کرم قرار
بگیرند شاید یکی از آنها دل کرم را برباید و سبب دل بریدن او از اصلی
شود و از تعقیب او منصرف گردد.

دختران دستور حاکم را اجرا کردند، آنها به کرم می‌گفتند مگر اصلی از
ما خوشگل‌تر است؟ چرا دنبال او می‌روی با یکی از ما ازدواج کن. کرم در
جواب می‌گفت:

حاجی‌ها همه به مکه می‌روند که حاجی شوند تا دختران گنجه همه
خواهر و مادرم شوند. آهوی من زخمی است چاره‌ای ندارم باید دنبال
صیدم بروم، کدام صیاد است که صید زخمی خودش را رها کند که من
دومین باشم.

پدر به نظرت من عاشق هستم؟ البته که هستی پسرم. امیدوارم که به
زودی برگردیم پیش خانواده‌مان ولی چیزی به تو بگویم هیچ عاشق
واقعی در این دنیا به عشق خود نخواهد رسید. حالا زود باش اتش درست
کن من هم بروم ببینم این طرفها آبی هست یا نه اگر یک چای بخوریم
سرحال می‌آییم بعد هم غذایمان را می‌خوریم تا ببینیم جایی را
می‌توانیم پیدا کنیم که شب را سپری کنیم یا نه.

دیگر چیزی به شب نمانده است خدا را شکر که داییم نوشته که ما در
چهل و پنجمین روز تابستان به این سفر بیاییم اگر در زمستان این سفر
را می‌آمدیم حتماً موفق نمی‌شدیم چون یا از دست سرما تلف می‌شدیم
و یا به وسیله بهمن از بین می‌رفتیم.

بعد از غذا وقت استراحت بود. زیر همان تخته سنگ شب را به روز
رساندیم. چه شب آرامی بود واقعاً که دنیا زیباست و انسان باید مقاطعی از
عمرش را در دامان طبیعت بگذراند تا در اسرار خلقت خداوند تأمل کند.
صبح روز چهاردهم مرداد برابر با چهل و چهارمین روز تابستان بود
آخرین روزی بود که وقت داشتیم آن سه درخت را پیدا کنیم. دیگر
لحظه‌ها به تن‌دی می‌گذشت همه فکر و ذکرمان شده بود آن سه درخت،

پدر دیگر احساس ناراحتی نمی‌کرد ولی من لحظه به لحظه به ناراحتی و اضطرابیم افزوده می‌شد. با خود می‌گفتم اگر طلسما در زیر آن درختان وجود داشته باشد حتماً جانمان را خواهد گرفت.

اگر چنین چیزی هم وجود نداشته باشد و کشفی در کار نباشد تا آخر عمر مورد تمسخر همه قرار می‌گرفتیم، آرام و قرار نداشتم اصلاً نمی‌دانستم چه چیزهایی را می‌گوییم و چه کارهایی را انجام می‌دهم، در خودم گم شده بودم.

پدر دستنوشته معروف دائمش را از جیب کیفش درآورد و به آن نگاه کرد، گفت آن محل باید همین جاها باشد دیگر کم کم داریم به اکتشافمان نزدیک می‌شویم. اما من از ته دل دستنوشته رالعن و نفرین کردم و راه افتادم با این وضع اطراف را نظاره می‌کردم و از طبیعتش لذت می‌بردم. اگرمن روز را کشف نکرده بودم این‌طوری رهسپار راه مرگ نمی‌شدیم. سه ساعت بعد به منطقه همواری رسیدیم پدر گفت: دقت کن همین اطراف باید باشد چون حتماً طبق نوشته دایی باید درختان در جای همواری باشد تا سایه آنها بتواند در مرکز بهم برسند مانند این می‌ماند که مثلثی قائم الزاویه است و اگر از تقاطع هر زاویه خطی رسم می‌کردیم در مرکزی که خطها با هم پیوند می‌خورند همانجا باید محل کشفمان باشد.

دیگر داشتم دیوانه می‌شدم. تا اینکه به رودخانه‌ای در همان حوالی برخورد کردیم در امتداد رودخانه حرکت کردیم و اطراف را خوب می‌پاییدیم،

پدر مثل همیشه جلو راه می‌رفت من هم دنبالش حرکت می‌کردم از فریادی که کشیدم پدر چمدانش را پرت کرد و به طرف من دوید، من از دیدن یک مار بسیار بزرگ بہت زده شده بودم و تا می‌توانستم فریاد می‌زدم. پدر گفت: پسر تو که مرا جون به لب کردی.

از یک مار هم می‌ترسی دیگر طاقت نیاورد و با یک سیلی محکم که به صورت من زد از داد کشیدن من جلوگیری کرد.

بالاخره ساعت پنج بعدازظهر بعد از کیلومترها پیاده روی به نقطه جالبی رسیدیم، آن طرف رودخانه تپه‌ای وجود داشت که سطح آن هموار و سه درخت هم روی آن روییده بود. پدر مرا در آغوش کشید گفت پسرم سرانجام آن درختان را یافته‌یم دیگر موفق شدیم همان جایی است که در این ورقه پوستی عکسش را کشیده‌اند. من خیلی ناراحت بودم با خود می‌گفتم اگر تا فردا بعدازظهر نمی‌توانستیم آن محل را پیدا کنیم حتماً برمی‌گشته‌یم خانه و خطری هم مارا تهدید نمی‌کرد ولی از خوش‌شانسی پدرم آن محل را یافته‌یم. با مكافات خود رابه آن طرف رودخانه رساندیم اطراف آن رودخانه بساطمان را پهن کردیم و منتظر ماندیم تا شب سپری شود و روز فرا رسد.

فردا روز سرنوشت‌سازی بود. دیگر به آخر ماجراجویی‌های پدرم رسیده بودیم، سعی کردم پدرم را از انجام این کار منصرف کنم ولی هر چیزی که می‌گفتم نه تنها اثری نمی‌کرد بلکه پدر را ذوق‌زده می‌کرد. گفتم دیگر چیزی نگویم و آخرين شب عمرم را به روز برسانم.

پدر، بعداز اینکه چای خورد خوابش برد. پیرمرد بیچاره شب‌های قبل
بیشتر به نگهبانی از من مشغول بود، دیگر طاقت نداشت چشمان درشتش
قرمز شده بودند و حالت منقبض به خود گرفته بودند.

در چمدانم را باز کردم صفورای مهربان یک بسته سیگار همراه با
یک نامه در جیب چمدانم گذاشته بود. اول بسته سیگار را باز کردم و
سیگاری را روشن نمودم بعد شروع به خواندن نامه کردم. سهراب عزیزم
می‌دانم که دل و جرات خوبی داری این سفر پخته‌ترت می‌کند، و باعث
پیشرفت تو می‌شود، باور کن هر شب به یادت خواهم بود و از دوری تو
مطمئن باش آرام و قرار نخواهم داشت من هم مانند توبا بی‌صبری در
انتظار اتمام این سفر هستم. هر شب، به ساحل رودخانه خواهم رفت و از
توبا آب پاک سخن خواهم گفت. دیگر حرفی ندارم. در انتظارت هستم.»

صفوراً با نوشتن نامه‌اش بر ناراحتی‌هایم افزود و تا دم صبح همان‌جا
کنار رودخانه نشستم و آن بسته سیگار را یکی پس از دیگری دود کردم.
تا اینکه دم‌مای صبح یک بسته سیگار بیست‌تایی را تمام کردم. دیگر
سرم گیج می‌رفت و موقع راه رفتن نمی‌توانستم تعادلم را حفظ کنم. به
зор خود را به نزدیکی‌های پدر رساندم دراز کشیدم و نفهمیدم چه موقع و
چه طور خوابم برد ولی وقتی چشمانم را باز کردم آفتاب زده بود. پدر
صبحانه را آماده کرده، و منتظر بیدار شدن من بود.

وقتی دست و صور تم را با آب رودخانه شستم کمی حالم بهتر شد. با
خوردن صبحانه حالم سرجایش آمد.

فصل ششم

درختان خیلی به هم نزدیک بودند و زیر هر کدام هم کمی برآمدگی وجود داشت. راس ساعت دوازده و چهل و شش دقیقه بعد از ظهر روز پانزدهم مرداد ماه برابر با چهل و پنجمین روز تابستان سایه دو تا از درختان در امتداد مرکز مثلثی که درختان تشکیل می‌دادند قرار گرفتند و درست یک دقیقه کامل خطی مجازی را بوجود آوردند. پدر سریعاً وسط این خط را علامت‌گذاری کرد بعد هم در چمدان را گشود و کلنگ را در آورد و شروع به کندن نمود.

بله شاید بپرسید مرکز مجازی چیه من هم جای شما باشم همین سوال را خواهم کرد. ولی جوابش بسیار ساده و سهول است چون رئوس سایه دو تا از درختان در محلی قرار گرفت که با امتداد متقابل سایه درخت سوم و بمیزان طول سایه آن درخت یک خط را تشکیل می‌داد که وسط این خط نقطه مورد نظر بود.

من از ترس ازدها یا افعی جرات نزدیک شدن به آنجا را نداشتم ولی

کم کم دل و جرأت بدست اوردم و ترسم برطرف شد. بیل را برداشتم و به کمک پدر شتافتیم بعد از نیم ساعت کار کردن به تخته سنگ بزرگی برخورد کردیم.

گفتم: پدر عزیزم ممکن است زیراین تخته سنگ ازدهایی باشد، بیا برگردیم. پدر گفت: احمق، مگر می‌شود کسی تا این حد به هدفش نزدیک شود و بعد هم بدون اینکه کاری را انجام دهد بی‌نتیجه برگردد. چاره‌ای نداشتم باید کمکش می‌کردم وقتی تخته سنگ را کنار زدیم صدائی مهیبی در آن گودال پیچید. پدر گفت صدای چیست؟ غیر از یک کتاب قدیمی که جلدش از پوست آهو بود چیزی وجود نداشت جالب اینجاست که دایی پدرم میدان مغناطیسی در میان این سه درخت به وجود آورده بود بله زیرا تخته سنگ بزرگی را زیر انداخته و هشت تای دیگر را هم روی آن به صورت هشت‌ضلعی چیده بود و بعداً این یکی تخته سنگ بزرگ را روی آن گذاشته و در اصل هم محل مومیایی بود و هم جریان مغناطیسی داشت وقتی که ما سنگ رونی را برداشتم و صدای افتادن کتاب به گوش ما رسید چون حتماً کتاب در فضای این محیط بسته معلق بوده است و جریان مغناطیسی از هر طرف او را به طرف خود می‌کشیده، در نتیجه با برداشتن سنگ اولی تعادل مغناطیسی محل بهم خورد و کتاب افتاد و در سکوت آن محل از برخورد با سنگ زیرین صدای نسبتاً مهیبی ایجاد شد. یک دلیل دیگر هم اینکه موقعی که پدر خواست کتاب را بردارد میدان مغناطیسی موجود او را از انجام این

کار منع کرد و مجبور شدیم به وسیله بیل که دسته چوبی داشت کتاب را برداریم.

حالا این کتاب مهم چه بود که دایی عزیزش ما را تا اینجا کشانده بود؟ وقتی کتاب را باز کردیم باور نکردنی بود آن دانشمند قدیمی ما را به یک سفر دیگر تشویق می‌کرد. سفری که هیچ وقت راه برگشت نداشت، بله او علامه و نوشه‌هایی را دیکته کرده بود که راه ورودی به مرکز زمین را به ما نشان می‌داد. گفتیم پدر، انتظار نداری که من هم همراه تو به این سفر بیایم. پدر گفت اتفاقاً به تو و صفورا در این سفر احتیاج خواهم داشت چون شما به این جور مسائل علاقه دارید. گفتیم پدر سواد ما کجا و این کارها کجا، خواهش می‌کنم بس کن دیگر، شما همین دنبال نوشته‌های دانیتان را گرفتید. بس کنید دیگه، لطفاً به ما هم کمی فکر کنید.

البته این طور به نظر می‌رسید، که این مرحله آغاز ماجراجویی پدرم بود و مراحل بعدی در حال شروع شدن. عجب پیرمرد سمجحی است، من فکر می‌کرم اگر ما زنده برگردیم حتماً خوشحال و باشور و اشتیاق برخواهیم گشت ولی من انگار پیش صفورا برنامی‌گشتم بلکه فکر می‌کرم به جهنمی دیگر وارد می‌شوم که با بی‌صبری در انتظار من بود. از دست این پدر ماجراجوییم اصلاً در آسایش نبودم.

قبل از این که برگردیم ایران: پدر گفت بد نیست برویم از آن پیروز نهرban خداحافظی کنیم و نیز کمی هم عسل و کشک از او بگیریم و به

عنوان سوغاتی برای مادرت ببریم. بهتر نیست سه راب؟ گفتم چرا. حالا
که داریم می‌رویم خونه بهتره یه چیز خوردنی نیز با خود ببریم تا اینکه
دست خالی باشیم به همین خاطر پیش پیززن رفتهیم.

پدر حواسش رفته بود به آشی که پیززن با شیر پخته بود.

ولی من به تاری که از سقف خانه اویزان بود فکر می‌کردم.

سرانجام صبرم تمام شد و سعی کردم ماجرای تار را بدانم.

با اصراری که کردم پیززن موافقت کرد و گفت باید قول بدھی و برای
همیشه رازش را برای هیچ کس فاش نکنی.

سوگند خوردم و او تعریف کرد:

چندین سال پیش برای جشن عروسی برادر بزرگم تنها خواهرم را با
شوهرش دعوت کردیم. آنها هنگام عبور از قرباغ دچار طوفان سختی
می‌شوند. سرانجام توسط مردی جنگلی نجات پیدا می‌کنند. آن مرد آنها
را همراه خود به محل سکونت خود می‌برد. بعد از این که آنها به هوش
می‌آیند او به طور حسابی از آنها پذیرانی می‌کند و همین تاری که از
سقف اویزان است را از شوهرخواهرم می‌گیرد که بنوازد. ولی شوهر
خواهرم از ترس پاره شدن سیمهای تار مخالفت می‌کند و به همین
سبب با او درگیر می‌شود و مرد جنگلی با ضربات یک شیئی تیز او را از
هوش می‌برد و بعد نیز او را از خانه‌اش بیرون می‌اندازد. بعد از مدتی که او
در میان برف‌ها به هوش می‌آید دوباره برمی‌گردد به خانه جنگلی و با
چوب‌دستی که برای خود فراهم کرده بود با شجاعت او را از پا درمی‌آورد و

به زندگی اش پایان می‌دهد. سپس زنش را سوار بر اسب می‌کند و به طرف خانه مادر به راه می‌افتد.

وقتی که به آنجا می‌رسند عروسی آغاز شده بود. بعد که برادرانم متوجه شدند چه بلانی در بین راه سر آنها آمده از این که خواهرم شوهرش را در چنان شرایطی کمک نکرده و از جانش ترسیده خیلی متأثر شدند و خواهرشان را کشتند و سرش را برای شوهرش برداشتند.

دامادمان در آن لحظه دیوانه شد و عقلش را کاملاً از دست داد. چون او خواهرم را خیلی دوست داشت. با این که خواهرم به او خیانت کرده بود ولی او گفت چرا عزیزم را کشتید او از آن مرد جنگلی ترسیده بود من هم اگر جای او بودم همان کاری را می‌کردم که او کرد.

به همین مناسبت برادرانم مرا به عقد او درآوردند و بعد از جشن عروسی من همراه او به این خانه آمدیم ولی او دیگر وضعیت روحی خوبی نداشت از همان روز گذاشت و از خونه رفت و من هم از ترس برادرانم نتوانستم خانه‌اش را به امان خدارها کنم و برگردم پیش آنها و از آن روزی که همسرم رفته من هم تارش را به سقف اویزان کرده‌ام و منتظرم که روزی خودش برگردد و دوباره زندگی تازه‌ای را با من شروع کند. با شنیدن داستان پیرهزن خیلی خیلی متأسف شدم و از او معذرت خواستم که زخهای کهنه‌اش را تازه کردم و بعد از خداحافظی از پیرزن براه افتاده و به سوی ایران عزیzman حرکت کردیم.

وقتی داشتیم از مرز وارد ایران می‌شدیم مزرعه ما از دور مشخص بود

چون مزارع دیگران همshan کچل شده بودند و همه را درو کرده بودند.
این مسئله باعث خوشحالی من بود چون احتمال داشت که پدرم سرگرم
کار مزرعه شود و سفر به مرکز زمین را فراموش کند من نیز امکان این را
پیدا کنم که در کنار صفورا در مزرعه کار کنم.

با رسیدن به خانه، پدرم چندین نفر را مجاب کرد که برای درو کردن
گندم به ما کمک کنند همچنان که گفتم، همه به پدرم احترام خاصی
می گذاشتند و همگی اهل روستا هم برای کمک به ایشان حاضر بودند در
هر زمانی به یاریش بستابند. در عرض یک روز کار مزرعه را به کمک
اهالی روستا به اتمام رسانیدیم و بعد هم شب همان روز همه محصولاتی
را که برداشت کرده بودیم، خرمن کردیم. وقتی کارها تمام شدند، پدر
در صدد برآمد که وسایل سفرمان را آماده کند من هم خسته و کوفته بودم
وقت مناسبی برای استراحت در آغوش خانواده ام داشتم.

فصل هفتم

واقعیت این بود که دانشمند بزرگ رمز ورود به زمین را در آن محل ارواح دفن کرده تا دست هیچ کسی به آن کتاب که مربوط به شگفتی‌های زمین می‌شد نرسد! چون در دوران آن بزرگ، مردم به این مسائل حساسیتی نشان نمی‌دادند و فقط ظالمان بوده‌اند که به نحوی می‌خواستند او را به اطاعت خود درآورند و این دستنوشته اول ما را فقط به سمت آن رمز هدایت می‌کرد. بقیه ماجراجویی پدرم داشت شکل می‌گرفت.

پدر راس ساعت شش بعدازظهر بیستم مرداد سال ۱۳۰۱ هجری شمسی با خوشحالی فراوان وارد منزل شد. به سرعت از پله‌ها بالا رفت و صندوق اوراق قدیمی را گشت و با صدای بلندمن و صفورا رانزد خود خواند. چند لحظه بعد هر دو کنار پدر حاضر شدیم.

گفت بچه‌ها حواس خود را جمع کنید و این کتاب معروف دانیم را بنگرید ببینید به چه نتیجه‌ای می‌رسید.

صفورا کتاب را از دست پدر قاپید و به سرعت شروع به خواندن آن نمود.
آنچه را که من فهمیدم این بود که روی کوه بلند وارگو نقطه‌ای وجود
دارد که از آنجا می‌شود به مرکز زمین رفت و شگفتی‌های زمین را از
نزدیک مشاهده کرد.

البته توصیه شده بود که برای ورود از روزنه با خود مقدار زیادی سیر
برداریم. از طرفی نیز نوشته شده بود در هر بخش از اعماق زمین
توضیحات مربوط به آن نواحی نوشته شده است.

ولی نمی‌دانم حالا این دهانه ورودی کجاست و چرا باید با خود سیر
برداریم. اطلاعاتی نداشتیم تنها رمز در مورد آن روزنه همین بود و بس.
گفتم: پدر این معما را دیگر کسی نمی‌تواند حل کند. راستش آینجا نیز
اضافه کرده‌اند اگر قصد رفتن به این سفر را دارید باید اولین روز
شهریورماه به این سفر بروید و گرنه از روزنه نمی‌توانید وارد شوید.

پدر چند دقیقه‌ای سکوت کرد اما بعد گفت: من که سر در نمی‌آورم
بیشتر از چند روز وقت نداریم. من با خیال راحت رفتم و خوابیدم.
ولی صفورا و پدر همچنان با کتابی که از داخل زمین درآورده بودیم
کلنچار می‌رفتند. ساعت یازده صبح بود و من می‌خواستم بروم صبحانه
بخورم. ولی هنوز هم آنها در حال کار کردن روی آن رمز بودند.

ناگهان صفورا فریاد برآورد یافتند. همراه پدر از پله‌ها پایین آمدند و
به طرف اتاق پذیرایی راه افتادند. کتاب را نیز با خودشان آوردند سر
سفره غذا صفورا وسط کتاب را باز کرد و گفت سهراب آیا می‌دانی رمز این

کتاب چیه؟ گفتم: آره، چرا که نه گفت: رمز چیه؟ گفتم: در وسط کوه وارگود زیر تخته سنگی چشمه‌ای وجود دارد که موقع طلوع خورشید اول از همه نور خورشید به آن چشمه می‌افتد. پس آنجا باید محلی باشد که دایی مهربان پدر در این نوشته نگاشته. درست گفتم صفورا؟

البته که درست گفتی. البته اگر این طوری توراگول نمی‌زدم راه ورود به اعماق زمین را برایمان نمی‌گفتی. چون خیلی ترسو هستی این طوری بهتر شد هر چیزی که می‌خواستم از تو بیرون کشیدم.

باورم نمی‌شد که صفورا حقه و کلک درکارش باشد واقعاً من خیلی ساده‌دل بودم که می‌فکر کردم رمز را پیدا کرده‌ام و برای اینکه باور کنند من قبل‌آ رمز را به دست اورده‌ام از اول شروع کردم به تعریف تا آخر ماجرا. دیگر لو رفته بودم و هیچ کاری هم نمی‌شد کرد. پدر تمام وسائل سفر را آماده کرد و کوله‌پشتی‌ها را پر کرده بود از چراغ قوه، نردبانهای طنابی و پتوها...

حالا فقط چهل و هشت ساعت به وقت حرکتمان مانده بود و ما در این مدت تک تک اسباب و اثاثیه‌مان را با دقت بسته‌بندی کردیم. ما کلاً چهار بسته داشتیم دستگاه‌ها را در یک بسته، اسلحه‌ها را در بسته دوم، ابزارها را در بسته سوم و غذا و نوشیدنی و وسائل شخصیمان را در بسته چهارم گذاشتیم. در حقیقت ما هر چیزی را که احتمال می‌دادیم احتیاج داشته باشیم با خودمان برداشته بودیم. از دماسنچ و طناب و قطب‌نما گرفته تا دارو و چراغ قوه و چکش، واژه.

سپس پدر گفت: با یک چنین بسته‌بندی که ما کردیم دیگر دلیلی ندارد که نگران سفر طولانی باشیم.

شب بیست و هشتم شام را باهم خوردیم. پدر موقع شام با مادر و بقیه در حال حرف زدن بود اما من حتی یک کلمه از حرفهایشان را نمی‌فهمیدم روز بعد یعنی بیست و نهمین روز مردادماه همه چیز برای سفرمان آماده بود و ماسب آخر را به صحبت و گفتگو با عمه و مادر گذراندیم اما بعد از صحبت من تا صبح خوابم نمی‌برد.

ساعت پنج صبح با شیشه اسبابها از خواب بیدار شدم و فوری لباس پوشیدم و پایین رفتم. صفورا داشت اخرين بسته را با دقت بار می‌زد، طوری که انگار نه انگار قرار است راه بیفتیم. پدر نیز بیشتر از آنکه کمک کند، دستور می‌داد. ولی صفورا زیاد به حرفهایش توجه نمی‌کرد.

ساعت شش صبح همه چیز آماده بود. پدر، من و صفورا با مادر و عمه‌ام خدا حافظی کردیم و بعد سوار اسب شدیم و راه افتادیم.

این دفعه حداقل هر سه‌مان سوار بر اسب بودیم. دیگر مجبور نبودیم که با پای پیاده به سفرمان ادامه دهیم.

وقتی راه افتادیم هوا خیلی خوب و من سرحال بودم. احساس می‌کردم اسب‌سواری در سرزمینهای کوهستانی عنبران خیلی کیف دارد. با خود گفتم سفر در یک چنین سرزمین زیبا و کوهپیمایی در کوههای آن جذاب و بهمان نسبت که جالب است پایین رفتن از دهانه لانه مارها پرخطر خواهد بود؟ البته دایی پدرم هم به این سفر رفته بود، تازه امکان

ندارد راهی باشد که به مرکز زمین بخورد. این حرف فقط خواب و خیال است. بخود گفتم بگذار حداقل بدون اینکه غصه بخورم تا می‌توانم از این سفر لذت ببرم.

هنوز استدلال‌هایم تمام نشده بود که تنگه سختی را که یکی از تنگه‌های خطرناک بود، پشت سر گذاشتیم.

پدر خیلی سریع اسبش را با چهره خستگی ناپذیر به جلو می‌راند و ما نیز هر دو پشت سر او اسب‌ها را هدایت می‌کردیم. وارگود یکی از بزرگترین کوه‌های عنبران است. وقتی از سخت‌ترین تنگه خارج شدیم، پدر بلا فاصله کوره‌راهی را در امتداد ساحل رودخانه در پیش گرفت و به طرف شمال حرکت کردیم. ولی ما اینک از سرزمینی می‌گذشتیم که بیشتر زرد بود تا سبز، گاه‌گاهی نیز تکه برفی روی دامنه‌های کوه‌های بلند و دوردست می‌درخشید.

اسپهای ما بدون اینکه سرعتشان را کم کنند از هموارترین راه‌ها می‌رفتند و به دست پدر بهانه نمی‌دادند تا کفرش بالا بیاید. با این حال وقتی به پدرم نگاه کردم بی اختیار خنده‌ام گرفت. چون با قد متوسطی که داشت روی اسب درشتی نشسته بود و پاهایش تا سینه اسب به زور می‌رسید. طوری که او و اسبش از پشت شبیه موجودی دوکله بودند!

دو ساعت بعد از اینکه از تنگه سختی که در زبان تالشی مشهور به «ساخته تانگ» بود، به «کندلون دره» رسیدیم. این دره پر از درختهای

وحشی و تکه‌سنگ‌های غول پیکر بود. نیم ساعتی در کندلون توقف کردیم و ناهار مختصری خوردیم.

طرفهای عصر به پای کوه وارگود رسیدیم و شب را همان‌جا ماندیم. تا آن موقع چهل فرسنگ از راه را طی کرده بودیم. اما با اینکه روز بود، هوای پاک آن کوه تاریک، و هوا سرد بود و من هم سرد بود و خیلی هم گرسنه بودم. برای همین وقتی داخل غار «قزاق» شدیم نمی‌دانید چقدر کیف کردیم. این دفعه تمام پخت و پزهای ما به دست صفورا صورت گرفت. در عرض چند دقیقه غذای خوشمزه‌ای آماده کرد، که کم مانده بود پدر انگشتانش را هم بخورد. آن غار انگار قصر پادشاه بود.

کف غار تمام سنگ بود. که خواب را کمی مشکل می‌کرد. پدر در انتهای غار دراز کشید و خوابش برد. من هم در دهانه غار پناه گرفته بودم و داشتم ستارگان را تماشا می‌کردم. صفورا هم در وسط من و پدر در حال چرت زدن بود.

صفورا گفت: سهراب به نظرت چرا دایی مادرم گفته که ما مقداری سیر برداریم.

برای اینکه دهانه ورود به مرکز زمین لانه مارها است. و از نظر علمی مارها از بوی سیر خوششان نمی‌آید برای همین هم اگر سیر همراه ما باشد دیگر از نیش مارها در امان خواهیم ماند.

صفورا که از مار وحشت داشت گفت: چطور ممکن است از لاته‌های مارها بتوانیم جان سالم به در ببریم. گفتم دختر الان تابستان است و به

علت گرما مارها در لانه خود نیستند. و اگر هم باشند از بوی بد سیر دیگر جرات نزدیک شدن به ما را نخواهند داشت. نزدیک صبح آتشی را ترتیب دادم و صفورا نیز چای را آماده کرد.

وقتی پدر از خواب پرید گفت: چقدر من خوابیده‌ام؟ واقعاً شب خوبی بود. تمام خستگی‌هایم بر طرف شده‌اند.

من دیگر نگران نبودم چون این دفعه، در این سفر، صفورا هم با ما همسفر بود و دیگر نق زیادی نمی‌زدم. بلکه منتظر بودم صفورا از خطراتی که سر راه سفرمان بود اعتراض کند و من هم با او هم عقیده شوم و پدر را از انجام این سفر بازدارم. ولی احساس می‌کردم که صفورا منتظر است که من دست به‌این کار بزنم. ولی طفلکی در اشتباه بود چون با بودن او من دل و جرات زیادی بدهست می‌أوردم.

وقتی خواستیم راه بیفتیم اسب‌ها را ره‌اکرده‌یم و به سوی کوه وارگود به راه افتادیم.

فصل هشتم

کوه وارگود در زبان تالشی معروف به «وارگدول» بود. و ارتفاعی حدود هزار و چهارصد متر داشت. از جایی که راه افتادیم قله‌های کوه در زمینه خاکستری معلوم نبود. ما به یک ستون می‌رفتیم و پدر جلوی همه بود و از کوره‌راه‌های باریک پیش می‌رفت. که جا برای رفت و آمد بیش از یک نفر را نداشت. برای همین هم تقریباً نمی‌توانستیم با همدیگر حرف بزنیم.

هرچه جلوتر می‌رفتیم راه هم خراب‌تر و شیب زمین بیشتر می‌شد. سنگریزه‌ها دائم زیر پایمان خرد می‌شد و ما کاملاً مراقب بودیم تا یک وقت سقوط نکنیم. با این حال پدر آنقدر آرام قدم برمی‌داشت که انگار روی زمین صاف قدم برمی‌دارد.

گاهی نیز پشت تخته سنگ بزرگی غییش می‌زد و لحظه‌ای از چشممان پنهان می‌شد.

سپس سوت بلندی می‌کشید و ما می‌فهمیدیم که از کدام راه باید
برویم. به علاوه اغلب می‌ایستاد و چند سنگ از زمین بر می‌داشت و روی
زمین علامتهای واضحی می‌گذاشت.

بعد از سه ساعت راهی‌مایی خسته‌کننده تازه به دامنه کوه رسیده
بودیم. به دستور پدر توقف کردیم و صبحانه مختصراً خوردیم. پدر
تندتند صبحانه می‌خورد تا زودتر راه بیفتیم. اما چون قرار بود ضمن
خوردن صبحانه، استراحتی هم نکنیم، مجبور شد یک ساعتی صبر کند
تا دوباره حرکت کنیم.

تازه موقع آن رسیده بود که شروع به بالا رفتن از سراشیبی وارگود
کنیم. با اینکه به نظر می‌رسید قله کوه نزدیک هست ولی ساعتها طول
کشید تا به بالای کوه رسیدیم.

تا آنجا که می‌توانستم نزدیک صفوراً حرکت می‌کردم و لحظه‌ای چشم
از او برنمی‌داشتم بعضی اوقات دستش را می‌گرفتم و او را بالا می‌کشیدم.
اما با وجود صفوراً من تعادلم راخوب حفظ می‌کردم و طوری بالا
می‌رفتم که حتی یک بار هم نشد سر بخورم یا بیفتم. انگار که من
کوهنورد از مادر زاده شده بودم.

ارتفاع وارگود آنقدر زیاد بود که به نظر می‌رسید امکان ندارد بتوانیم به
قله صعود کنیم مگراینکه شب کوه کم می‌شد. البته ما شанс داشتیم
خوشبختانه یک ساعت بعد ناگهان یک جور پلکان سنگی جلو
چشممان ظاهر شد و صعود از کوه را آسانتر کرد.

:

با اینکه شیب کوه هر لحظه تندتر می‌شد راحت‌تر می‌توانستیم از پلکان سنگی بالا برویم، ما مجبور بودیم به قله کوه صعود کنیم و بعد دوباره از قله کوه نقطه‌ای را که می‌خواستیم پایین بیاییم چون از پایین امکان نداشت که به آن نقطه دست یابیم.

هوا نیز سرد بود و باد تندی می‌وزید.

دیدم که پاهای صفوراً دیگر نای راه رفتن ندارد و با بی‌تابی تصمیم گرفتم بایستم. این بود که به پدر علامت دادم اما پدر سرش را تکان داد و گفت... انگار مجبوریم باز هم بالاتر برویم. بعد از پدر پرسیدم چرا؟ پدر گفت: طوفان.

صفوراً با ترس و لرز پرسید چه می‌گوید؟

گفتم نگاه کن.

در دامنه کوه گرددباد عظیمی در حال شکل گرفتن بود و چرخ زنان بالا می‌آمد. و به کوه می‌زد و همچون ابری بزرگ روی یک طرف کوه سایه می‌انداخت. این طوفان، باد شدیدی بود که از سمت هوای سرد شمال «سiberی» می‌وزید.

پدر با زبان شیرین تالشی داد زد: «بلون». که معنی بجنبید را می‌دهد.

فهمیدم که باید با سرعت تمام پشت سر پدر بالا برویم. کمی بعد طوفان گرد و غبار به کوه حمله ور شد و کوه لرزید و سنگهایی که در دل گرددباد اسیر بودند همچون باران برزمین ریختند. خوشبختانه ما در

ان طرف کوه نبودیم و از خطر مصون ماندیم. البته راهنمای ما «پدر» نگران بود و می‌ترسید که مباداً گردداد ما را از بین ببرد. با این حال پدر گفت: دیوانگی است که شب آنجا بمانیم. این بود که دوباره راه افتادیم و تقریباً سه ساعتی طول کشید تا به نزدیکیهای قله کوه رسیدیم. دیگر تحمل آن وضع، را نداشتیم. از سرما و گرسنگی بی‌حال شده بودم و در آن ارتفاع به درستی نمی‌توانستم تنفس کنم.

بالاخره ساعت ده شب وقتی ما به بالای کوه وارگود رسیدیم و قبل از اینکه پناهی بگیریم هوا تاریک شده بود.

فوری شام خوردم و گروه کوچک ما در بهترین جایی که وجود داشت مستقر شد. در هزار و صد کیلومتری سطح دریا بودیم وزیر پای ما سنگ و کلوخ سخت و وضعمان بسیار نامناسب بود. با این حال شب، را نسبتاً راحت خوابیدیم. در واقع مدت‌ها بود که من به آن راحتی نخوابیده بودم و عجیب اینکه اصلاً خوابی هم ندیدم. صبح روز بعد، قبل از اینکه خورشید در آسمان بدرخشد از هوای سرد و سوزناک آنجا از خواب بیدار شدیم. من از بسترم که یک تخته سنگ بود بلند شدم و رفتم تا منظره شکوهمند و تماشایی پیش رویم را ببینم و لذت ببرم. از بالای کوه وارگود بیشتر مناطق اطراف معلوم بود. آن قدر بالا بودیم که وقتی به طرف آذربایجان نگاه می‌کردم خوب می‌توانستم بگویم که مرز خشکی و دریا کجاست.

پدر همراه با صفوراً آتشی را ترتیب داده بودند و در حال تدارک :

صبحانه بودند. حرارت اتش واقعاً می‌چسبید. به سرعت خود را به اتش رساندم و سیگار را با همان اتش روشن کردم. اولین باری بود که جلوی پدرم داشتم سیگار می‌کشیدم، ولی پدر حتی یک کلمه هم درباره سیگار کشیدنم حرف نزد.

بعد از صرف صبحانه به سرعت نرdbانهای طنابی را درآوردیم و با کمک هم سر آنها را به هم پیوند زدیم، ساعتی طول کشید تا نرdbانهای طنابی آماده شد.

بعد آنها را محکم به تخته سنگ بزرگی که در نوک کوه بود بستیم و آماده پایین رفتن شدیم. پدر طوری نرdbان را بست که وقتی پایین تر رفتیم با کشیدن آن سر طناب بتواند گره را از این تخته سنگ باز کند چون باز هم به این نرdbانها احتیاج داشتیم. نزدیکی‌های عصر به جایی که می‌خواستیم رسیدیم. باور نکردنی بود نوک تخته سنگ بزرگی از زیر خاک نمایان بود زیرا نوک آن تخته سنگ چشم‌های آبی وجود داشت و علفهای پهن برگی اطراف چشم‌های روییده بودند. دیگر شکی نبود که همان جایی است که در آن کتاب نایاب نگاشته شده بود چون علامتی که روی جلد کتاب بود روی نوک همان تخته سنگ نیز حکاکی شده بود و اسم دایی پدر نیز روی آن تخته سنگ نوشته شده بود.

پدر گفت: همینجا است ولی حالا فایده‌ای ندارد. منتظر می‌مانیم تا فردا.

صفوراً گفت: حالا روزنه ورود به زمین کجاست؟ گفتم: عزیزم حتماً

پشت این علفها است. چون وقتی داشتم کتابهای دایی مادرت را مطالعه می‌کردم نوشته بود پشت آن چشم و علفهای بدبو لانه ماری است که سلطان مارها نیز در آن دخمه زندگی می‌کند در واقع می‌توان حدس زد که اینجا محل سکونت سلطان مارها باشد. در حقیقت این نقطه، قصر مارهای این حوالی است.

صفوراً تنش به شدت می‌لرزید و صدای قلبش از چند قدمی به طور واضح شنیده می‌شد.

فصل نهم

قبل از طلوع خورشید از خواب بلند شدیم و بعد از صبحانه و سایلمان را جمع کردیم. بسته سلاحها را پدر به پشتیش بست، صفورا نیز بسته غذا و نوشیدنی‌ها را برداشت؛ من نیز مجبور بودم که هم بسته طنابها را بردارم و هم بسته پتوهای خواب را. اعتراضی هم نداشتم حتی راضی بودم که صفورا آن یکی بسته را هم به من بدهد و من طبیعاً با وجود بار سنگین باید آخرین نفری می‌بودم که وارد آن دخمه وحشتناک شوم.

وقتی که خورشید شروع به بالا آمدن کرد اولین جایی که نورش می‌تابید همان دهانه وحشتناک بود.

دیگر شکی در کار نبود بلکه باید آن علفهای هرز را کنار می‌زدیم و پیش می‌رفتیم.

پدر بدون اینکه وقت را تلف کند سفر ماجراجویانه‌اش را آغاز کرد. سفر اصلی ما تازه داشت شروع می‌شد. با اینکه رفتن به آن دخمه کار

سختی بود ولی با مشکل چندانی مواجه نشدیم. اما از آن به بعد حتماً در هر قدمی با مشکل تازه‌ای روبرو می‌شدیم.

تا آن موقع داخل حفره را نگاه نکرده بودیم، اما دیگر وقتی رسیده بود که نگاهی به داخل آن بیاندازیم، حالا یا باید به سفر ادامه می‌دادیم و یا اصلاً همراه پدر تا اینجا نمی‌آمدیم. اما جلوی صفوراً خجالت می‌کشیدم از ادامه راه برگردم چون صفوراً انقدر اعتماد به نفس و آرامش داشت که باعث می‌شد من هم مثل او دل و جرات پیدا کنم. این بود که یک راست رفتم طرف حفره.

قطر حفره تقریباً هفتاد سانتی‌متری می‌شد. دولاً شدم و داخل حفره رانگاه کردم اما یک دفعه وحشت کردم و نزدیک بود با سر بخورم به تخته سنگ بالای حفره.

صفوراً مرا گرفت و عقب کشید. با اینکه یک لحظه بیشتر داخل حفره را ندیده بودم اما فهمیدم چه شکلی است. دیوار حفره تقریباً مستقیم به دل کوه وارگود رفته بود. سنگهایی از دیواره آن بیرون زده بودند ما نمی‌توانستیم با وجود آنها داخل برویم. با این حال موقع داخل رفتن، باید روی زمین دراز می‌کشیدیم و سینه‌خیز جلو می‌رفتیم به همین دلیل پدر طنابی را به کمرش بست و بعد نیز صفوراً آن طناب را دور کمرش قلاب کرد و سر طناب را به من داد، من هم کم نیاوردم و به این ترتیب ما سفر سخت خودمان به سوی شگفتی‌های زمین را آغاز کردیم هر چقدر به طرف داخل می‌رفتیم حفره هم کم کم داشت گشادر می‌شد و حرکت

کردن را راحت می‌ساخت. بعد از چند ساعت راه، به منظره عجیبی
برخورد کردیم.

در سر راه ما یک مار بسیار بزرگ و خطرناکی لم داده و از جایش جنب
نمی‌خورد چون انتظار نداشت ما وارد محوطه تحت کنترلش شویم.
صفوراً می‌خواست داد بکشد ولی من مانع از جینه کشیدنش شدم و با
دستم جلوی دهانش را گرفتم.

تماس دست‌های من در طی سفرهای ماجراجویانه با صخره و
پاره‌سنگ‌های ناصاف باعث شده بود که دست‌هایم حالت زبری و برندگی
پیدا کنند فکر کردم که همین مشکل باعث شود، صورت صفوراً زخمی
شود و به سرعت دست‌هایم را از روی دهانش برداشم و گفتم ساکت.
کمی صبر داشته باش الان خودش از بوی بد سیر فرار خواهد کرد.
ولی مار فرار نکرد بلکه همانجا خشکش زد. من جلوتر رفتم و دم و
سرش را به هم بستم تا دیگر جرات حرکت نداشته باشد اگر این مار فرار
می‌کرد حتماً مشکلاتی را به بار می‌آورد بدون اینکه مورد نیش زدن مار
قرار گیریم با احتیاط و آرامش جلو رفتیم. هنوز چند قدمی جلو نرفته
بودیم که دومین دست خط دایی را دیدیم. روی تخته سنگی به زبان
تالشی حکاکی شده بود که در روز یکم شهریور ماه مراسم تاج‌گذاری
ملکه مارهای این مناطق در این محل برگزار می‌شود و همه مارهای
حوالی و فرمان بردارانش گرد هم می‌آیند تا مراسم با شکوهی را به پا
دارند. اگر سیر همراه نداشتمی حتماً آن مار نگهبان ما را می‌بلعید. دایی

پدرم از فرصت تاجگذاری مارها سوءاستفاده کرده بود چون در این روز فقط یک مار در درب ورودی قصر به نگهبانی مشغول بود و بقیه مارها حتماً در حال پذیرایی از مهمان‌های خود بودند.

پدر هوش و ذکاوت دائیش را تحسین کرد و با آرامش کامل به راه افتادیم باور نمی‌کنید تمام اطراف ما پر بود از طلا و جواهرات گران‌قیمت. من سخنانم را ادامه دادم و به پدر و صفوراً گفتم شما متوجه این محل نشدید. اینجا یک معدن طلاست و ما هم اکنون خیلی ساده و بی‌اهمیت روی کوهی از طلا ایستاده‌ایم!

صفوراً بلا فاصله دولا شد و خردمندی‌های را از زمین برداشت و با دقیقیت آن را ورآورد و گفت: من با خودم فکر می‌کرد که چرا این سنگها سنگین‌تر از حد معمولی‌اند؟!

پدر گفت آفرین «صفوراً» تو باید زمین‌شناس می‌شدی صفوراً گفت کمی از این سنگ‌ها را با خود برداریم. ولی پدر بخوبی متوجه مقصد و منظور صفوراً شده بود و برق حرص و طمع را در چشمان وی می‌دید. وقت را غنیمت شمردم و به پدر چشمک زدم که اجازه بدهد تا صفوراً کمی از آن طلا و جواهرات را با خود بردارد.

صفوراً بعد از جواب پدر بلا فاصله با عجله و حرص خاصی شروع به جمع‌آوری خردمندی‌های سنگ‌ها و سنگ‌های طلائی کرد من ضمن تماشای حرکات صفوراً که از روی سادگی و در عین حال حرص و طمع انجام می‌داد بنای خندیدن را گذاشت و سرانجام گفتم بالاخره کارت تمام شد صفوراً!!

صفورا در حالی که با تکان دادن سر علامت مثبت می‌داد همچنان به کار جمع کردن سنگها مشغول بود. سرانجام کوله پشتی از طلا و جواهرات را پر کرد و آماده حرکت شدیم.

ولی تلاش صفورا برای راه رفتن به جایی نرسید و گفت شهراب کمک کن. گفتم من هم مثل تو توان برداشتن این سنگها را ندارم، بهتره کمی از آنها را خالی کنی! چهره صفورا از این حرف درهم شد و با ناراحتی یک تکه از سنگها را برداشت و بیرون انداخت.

پدر در حالی که لبخند برب لب داشت گفت یک مقدار دیگر خالی کن تا
تندر راه بیایی!

سپس صفورا کفرش بالا گرفت و نه دهم آن چرا که در کوله پشتی
داشت خالی کرد.

پدر با حالت ملایم و نرمی رو به من کرد و گفت: می‌بینی! طلا تا چه اندازه روی شخصیت آدمها اثر می‌گذارد. حتی آدمهای خوش قلب و چشم و دل سیری مانند صفورا را فریب می‌دهد. به خاطر همین فلز درخشنده و براق چه گرفتاریها و چه مصیبت‌ها پیش آمده! برای این فلز زرد رنگ چه خونها ریخته شده و چه خانه‌ها از بین رفته؟ اما در واقع این گناه از این فلز وسوسه‌انگیز نیست، بلکه این حس طمع‌کاری ما آدمهاست که وقتی طلا را می‌بینیم همه چیز حتی انسانیت خود را فراموش می‌کنیم!

صورت صفورا از شیندن این حرفها یکپارچه قرمز شده و خجالت‌زده

و شرمسار سرش را به پائین انداخت و حتی به صورت من نگاه نمی‌کرد!
ما از حالت خجولانه او که مانند کودکی خطاكار شده بود به خنده افتادیم.
سپس صفورا تمام طلا و سنگهای قیمتی را از کوله پشتی بیرون ریخت و
گفت شما هرچه گفتید درست گفتید با دیدن طلا من خودم را باختم. بله
من باید به وجود سهراب افتخار کنم حق با شما بود ولی به من فرصت
بدهیم.

من تا آن وقت نمی‌دانستم که مارها هم مثل زنان طلا و جواهرات را
دوست دارند.

من براساس کنجکاویم خلاف جهت حرکتمان رفتم نمی‌دانید چه
منظرة عجیبی پیش رو داشتم حدوداً چندین هکتار زمین خالی و
همه‌اش پر بود از مارهای جوراوجور که همه دور خودشان پیچ خورده
بودند و سرشار را روی دمshan گذاشته بودند. با مشاهده این صحنه تمام
موهای بدنم سیخ شد. و به سرعت خود را به پدر و صفورا رساندم. بدنم از
ترس داشت می‌لرزید. ولی باز هم خوب بود چون تمام این دور و اطراف
به توسط همین مارها خاکبرداری شده و دیگر احتیاج نبود که ماسینه خیز
جلو برویم بلکه راحت داشتیم پیش می‌رفتیم و این مسئله باعث می‌شد
که سرعت داشته باشیم و از محل پا به فرار بگذاریم. من به عمد، هر
چقدر سیر داشتم در همان جا گذاشتم و رفتم پی همسفرانم.

این طور به نظر می‌رسید که از دور دورها روشنایی به چشم می‌خورد.
همه‌مان از چنین صحنه‌ای حیرت‌زده شدیم. تعجب مالحظه‌ای بیشتر

شد که به آن روشنایی رسیدیم اول فکر می‌کردیم که حتماً روزنه‌ای به سطح زمین دارد و توسط نور خورشید اینجا روشن شده است ولی این طور نبود. روزنه‌ای در کار نبود. سومین نوشتہ قدیمی را نیز یافتیم با امساء دایی.

دایی نوشته بود بدلیل وجود گازهای فراوان بهتر است که ماسک بزنید چون از نظر محیط‌گازی هر چقدر غلظت انواع گازهای مضر زیادتر باشد اکسیژن نیز کمتر بدست می‌آید و ماسک سبب می‌شود که گازهای سنگین و مرگ‌آور بی‌رنگ و بی‌بو نتوانند وارد بدن شما شوند. او یک دانشمند بود، که همه این مسائل را تجزیه و تحلیل کرده و به نتایجی هم دست یافته بود. فلشی هم کشیده بود که به سمت جنوب حرکت کنیم. با حرکت به سمت جنوب بوی بدی ما را اذیت می‌کرد. آن محیط عجب بوی بدی داشت. صفوراً گفت: سهراب به نظرت این بوی بد چیه که لحظه به لحظه دارد بیشتر می‌شود؟ گفتم حتماً از دیاد گوگرد است راستش حالا ممکنه ما زیر کوه سبلان باشیم و قبل از نیز آن کوه اتشفسان بود. اگر به اطرافش خوب نگاه کرده باشی، تعدادی کوههای قرمز رنگ و نیز نواحی زیادی هم از سنگهای آذرین و رسوبی و دگرگونی وجود دارد. به نظر من زمانی که کل مناطق آذربایجان در زیر آب بوده‌اند کوه سبلان اتشفسان کرده است. چون سرزمین جمهوری آذربایجان نسبت به سرزمین ما ایران شب خیلی تندی دارد و از طرفی نیز کوههای عنبران رسوب‌های عجیب و غریبی دارند. مانند دجورن دره و نوغرو معروف به

دره غار رود و یا کوههای وارگود و بلدی یا همان بلد روستا
آتش فشانهایی که مواد جامد و گدازه از خود خارج می‌کنند این
آتش فشانها را مختلط می‌گویند. مخروط آن‌ها هم از تفرا و هم از گدازه
تشکیل شده است. بنابراین حالت انفجاری دارند. شکل مخروط،
معمولًاً مدور و منظم با ارتفاع نسبتاً زیاد و جنس آن بیشتر بازالت و
آنذیت است. که سبلان نیز در این دسته آتش فشانها جای می‌گیرد.
گدازه‌های این آتش فشانها دارای ترانزروی بسیار بالایی است که
تشکیل سوزنی مرتفع مانند کوههای بلندی را می‌دهند.

در واقع گازهایی مانند CO_2 و نیتروژن و SO_2 و غیره از همین محیط
خارج شده‌اند و گوگرد و مس بخارتر سنگینی و یا فراوان بودن این گازها
اینجا باقی مانده‌اند و فضای محیط را اشغال کرده‌اند.

پدر گفت: آفرین پسرم تو یک نابغه هستی، و من از این بابت باید خدا
را شکر کنم که در این سفر افرادی مثل تو با من همکاری می‌کنند.
گفتم: به چه دردی می‌خورد. ما جان سالم به در نخواهیم برد. باور
کنید. وضعیت لحظه به لحظه خطرناک‌تر می‌شود.

چه منظره عجیبی! همه محیط به رنگ سبز دیده می‌شد. حتی چهره
آنها را نیز سبز می‌دیدم. بعد از چند ساعت پیاده‌روی خواستم سیگاری را
روشن کنم و با افروختن کبریت یک دفعه یک اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ
داد بله با افروختن کبریت تمام آن مناطق آتش گرفت ما با سرعت به
دنبال جانی می‌گشتم که از شلue آتش در امان بمانیم. که به غاری

برخورد کردیم. وقتی داخل غار شدیم نفس کشیدن خیلی سخت بود ولی از آتش خبری نبود صفوراً گفت سه راب چرا داخل غار آتش نمی‌گیرد گفتم فرار کن حالا وقت این حرفها نیست چون این غار پر از گاز متان و منواکسید است. اولاً منواکسید و یادی اکسید کربن آتش را خفه می‌کنند چون از رسیدن اکسیژن به آن جلوگیری می‌کنند از طرفی نیز گاز متان زمانی آتش می‌گیرد که گاز اکسیژن به آن نزدیک شود. پس اینجا از اکسیژن خبری نیست اگر می‌خواهی خفه نشی پس زود باش فرار کن واقعه باور نکردنی بود که چنین مناطقی از نظر تقسیم‌بندی گازها در داخل زمین آن هم زیر یک آتش‌فشار وجود داشته باشند. ولی کم‌کم ما راحت‌تر نسبت به قبل می‌توانستیم تنفس کنیم. به خاطر کمبود اکسیژن و احتمال انفجار غار باید با سرعت از آن محیط دور می‌شدیم این بود که همیشه در حال حرکت بودیم. بعد از پنجاه و پنج ساعت راه‌پیمایی به انتهای غار رسیدیم ما در این چند روزه حتی یک بار هم کفشهایمان را از پایمان بیرون نیاورده بودیم و این مسئله باعث شده بود پاهای صفوراً تاول بزند چون پوست خانمهای بلحاظ لطافتی که دارد با چنین پیاده‌روی‌هایی سازش ندارند و آنها دچار چنین مشکلاتی می‌شوند که صفوراً به آن مبتلا شده بود.

به خاطر همین چراغ قوه را به اطراف انداختم. تا شاید علامتی را از دانشمند قدیمی بیابیم تا بتوانیم استراحت کنیم که ناگهان در سمت جنوبی انتهای غار نوشته‌ای به چشمم خورد. خودم را به آن رساندم نوشته

حدوداً هفتاد یا هشتاد سال قبل روی تخته سنگی حکاکی شده بود. مفهوم نوشته این بود، ماجراجویی بزرگ و قهرمان، دیگر خطری تو را تهدید نخواهد کرد. فقط برگشت امکان پذیر نیست. با احتیاط جلو بروید. از اینجا به بعد باید با طناب پایین بروید. و گرنه این حفره کیلومترها عمق دارد و بدون طناب تکه تکه خواهد شد. خوشبختانه پدرم با روش ساده‌ای این مشکل را حل کرد: از طناب دولا استفاده کردیم کوهنوردها هم از این روش زیاد استفاده می‌کنند. پدرم یادمان داد که چه کار باید بکنیم و نشانمان داد که چگونه طناب را ببندیم. بعد طناب را دولا کردیم و دور تخت سنگ پیچید و دو سرش را از آن حفره پایین انداخت تا ما با گرفتن هر دو طناب پایین برویم، وقتی به انتهای طناب رسیدیم سر دیگر آن را بکشیم و طناب پایین بیافتد. بعد گفت: و اما بسته‌ها. همه وسایل مان را در سه بسته می‌کنیم و هر کدام یک بسته می‌بندیم پشتمن. منظورم فقط وسایل شکستنی و خردشدنی است. صفورا بسته ابزارها و کمی از آذوقه‌ها را بر می‌دارد، تو هم یک سوم از آذوقه‌ها و اسلحه‌ها را بر می‌داری و من بقیه آذوقه‌ها و دستگاههای ظریف را می‌آورم.

گفتم: پس این لباسها و این همه طناب و نرdban طنابی چی؟

آنها خودشان می‌رونند پایین.

تعجب کردم و پرسیدم یعنی چه؟

پدر گفت: «حالا خودت می‌بینی».

طبق دستور پدر، همه لباسها و طناب‌ها را یک بسته کردم و با طناب به هم بستم و از دودکش پایین انداختم. وقتی بسته پایین می‌رفت پدر نیز روی دهانه حفره دولا شد و فقط وقتی بسته غیبیش زد سرش را بالا کرد. بعد گفت: «خوب حالا نوبت ماست».

می‌خواهم از همه ادمهای شریف جهان سؤالی کنم که آیا می‌شود ادم در آن وضعیت این کلمات را بشنود و به خودش نلرزد و احساس وحشت نکند.

پدر از جلو و من و صفورا به ترتیب از عقب شروع به پایین رفتن کردیم.

وقتی پایین می‌رفتیم سکوت بین ما حکم‌فرما بود و فقط سنگریزه‌ها که گاه و بیگاه درون دودکش می‌افتد سکوت را برهم می‌زد.

من در حالی که با یک دست محکم به طناب چسبیده بودم. با دست دیگر طناب را تکان می‌دادم تا گره‌هایش باز شوند. صفورا نیز موازی با من از آن یکی طناب پایین می‌آمد. چند ساعت بعد به برآمدگی باریکی در عمق حفره رسیدیم. پدر گفت که می‌خواهد سر طناب را باز کند و من و صفورا هم پذیرفتیم. سر دیگر طناب بالا رفت و پس از چند دقیقه آن سر طناب پایین افتاد. روی برآمدگی باریک دولا شدم و به طرفی که نوری می‌آمد نگریستم. بعد شروع کردیم به بالا رفتن. چون برآمدگی رو به بالا شیبی معادل ۵۶ درجه‌ای داشت. با چوبدستی که در دست داشتم تعادلم را حفظ می‌کردم و خودم را ول می‌کردم روی چوبدستی. اما یک

فکر دست از سرم برنمی داشت: می ترسیدم که مبادا سنگ زیر پایم بشکند و باعث سقوط من شود. هر چقدر می توانستم با احتیاط و اطمینان زیادی حرکت می کردم.

فصل دهم

در مجموع سه روزی که داخل زمین بودیم حدوداً فقط شانزده ساعتی استراحت کرده بودیم. و این باعث شده بود که گروه ما خیلی خسته به نظر برسد.

خوشبختانه به روشنایی که وجود داشت نزدیکتر می‌شدیم. صفورا دیگر طاقت حرکت کردن را نداشت.

از پاهایش به شدت خون بیرون می‌زد. پدر بدون اینکه توجه‌ای به او داشته باشد. آتشی ترتیب داد و چای را آماده کرد. با مقداری چای و غذا کمی جون گرفتیم و قرار شد به استراحت بپردازیم. ولی پدر مقداری از طناب را پاره کرد و آن را در آتش انداخت. وقتی که طناب سوخت و به کربن تبدیل شد پدر قسمت‌هایی که سیاه شده بودند را برداشت و روی زخم پاهای صفورا گذاشت و پیراهن مرا پاره کرد و آن زخمه را بست. بعدش من همراه با صفورا به استراحت پرداختیم. و پدر به سمتی که

نور از آنجا می‌آمد رفت. گفت: بچه‌ها نترسید. من بروم یک سروگوشی
آب بدهم و برگردم.

کم کم پدر ناپدید شد. وقت مناسبی بود که من یک سیگار بکشم و
هم اینکه با صفوراً کمی حرف بزنم. صفوراً گفت سه راب بس کن اگر آنجا
سیگار روشن نمی‌کردی اتش نمی‌گرفت.

گفتم آن جا خیلی با این جا فرق دارد خودت مگر نمی‌بینی این تفاوت
به واضح قابل مشاهده است و اگر هم خطری وجود داشت با اتشی که پدر
برپا کرد خطرآفرین می‌شد نه با نور و حرارت این چوب کبریت می‌دانستم
که صفوراً سعی دارد من سیگار نکشم. به او قول دادم که به محض پایان
سفرمان سیگار را ترک کنم و دیگر سراغ آن نروم. وقتی در سال سوم
راهنمایی در کلاس درس علوم، دبیرمان در مورد خون بحث می‌کرد گفت
که سیگار نیز از موادی است که می‌تواند از خون ریزی‌های شدید جلوگیری
کند ولی خیلی هم خطر دارد.

چند نخ سیگار را له کردم و بر روی زخمهای صفوراً پاشیدم. و دوباره با
پارچه پیچاندم نمی‌دانم چطور خوابمان برده بود.

و زمانی که بیدار شدم پدرم داشت به آرامی ترانه‌ای را زمزمه می‌کرد
بعضی مواقع هم می‌گفت: سه راب تنبل چقدر می‌خوابی مگر دختر خان
را در خواب دیده‌ای، بلند شو دیگه.

بعد من بلند شدم و رفتم نزدیک آنها و بغل اتش شروع به گرم کردن
خودم کردم.

مثل اینکه پدر خیلی سرحال بود پرسیدم ان طرف چه خبره پدر.
ان طرف، پسرم باورنکردنی است. در آن سمت یک جور دلان هست
حالا می بینی چیه. صباحانه بخوریم و بعداً راه بیفتیم هنوز هم نور
کوچکی از دور می آمد. بسته آذوقه ها را باز کردیم و غذایمان را خوردیم و
بعد فوری راه افتادیم.

پدر پرسید: خوب نظرت چیه سهراب؟ تا حالا چنین جانی دیده
بودی؟

نه پدر، این غار واقعاً ساکت است اما در ضمن خیلی هم ترسناک
است. پدر داد زد، اگر تو تا اینجا ترسیده باشی، بعدش می خواهی چه کار
کنی؟ باز اگر صفوراً می ترسید می شد یک چیزی گفت.

گفتم: یعنی چه؟

- یعنی اینکه ما تازه پا روی زمین گذاشته ایم ما الان در سطح دریا
هستیم اما هنوز از خود زمین پایین تر نرفته ایم.

- مطمئن اید.

- نه نمی دانم همین جوری گفتم به دستگاهها نگاه کن تا مطمئن
شویم.

من به دستگاهها نگاه کردم ولی چیزی دستگیرم نشد.
پدر گفت: یادت نرود سهراب ما سفر دور و درازی در پیش داریم.
راستی بسته لباسها و طنابها کجاست؟ همین جا هستند.
پدر گفت: پس به پیش.

من چراغ قوه را که با خودم اورده بودم روشن کردم. نور درخشنان چراغ
نسبتاً کف تاریک حفره را روشن کرد. و صفوراً دیگر راحت‌تر می‌توانست
به راه رفتن ادامه دهد.

مشکل پیش روی در دالان این بود که ما به سرعت در تاریکی سر
می‌خوردیم و پایین می‌افتدیم. چون کف دالان پر از سنگریزه بود با
وجود یکه شیب دالان ۲۰ درجه‌ای بیشتر نبود. ولی سرعت پیش روی مان
زیاد بود.

سر راهمان بلورهایی که از سقف اویزان بود برق می‌زدند
عجب اینکه دالان پیچ و خم‌های فراوانی داشت و دما زیاد تغییر
نکرده بود و تا آن موقع که آن همه وارد زمین شده بودیم تازه دمای هوا
۱ درجه افزایش یافته بود. برای همین فکر می‌کردم بیشتر افقی
می‌رویم تا عمودی. بالاخره ساعت هشت شب استاد علامت داد
باایستیم. ما درون یک محوطه‌ای قرار داشتیم که بیشتر به دودکش
شباهت داشت، به دستور پدر همانجا ماندیم. اما عجیب این که در آنجا
نسیم می‌وزید. نمی‌دانستم نسیم از کجا می‌آمد، اما در آن لحظه
نمی‌خواستم بفهمم کجا یم. چون گرسنگی و خستگی مغزم را از کار
انداخته بود. یک روز تمام یکسره به طرف پایین رفته بودیم و واقعاً
خسته، کوفته و بی‌حال بودیم.

پدر کمی غذا بین ما تقسیم کرد و ما با عجله غذارا خوردیم اما چیزی
که ما را نگران می‌کرد این بود که ذخیره آبمان نصف شده بود. پدر

مطمئن بود که بالاخره به چشمۀ زیرزمین خواهیم رسید. اما تا انجا از
چشمۀ خبری نبود.

برای همین هم به پدر گفتم که ذخیره آبمان رو به اتمام است.

پدر گفت: لابد تعجب کردم؟

بدتر از آنچه فکرش را می‌کنی نگران شده‌ام. ما چند روز بیشتر آب
نداریم.

نگران نباش سهراب. مطمئن باش که بالاخره آب پیدا می‌کنیم،
حتی بیشتر از احتیاجمان.
کی؟

بزودی، وقتی که به آن طرف روشنایی رسیدیم.

پس خیلی باید راه برویم چون انگار خیلی دور است.
چرا فکر می‌کنی که زیاد پایین نرفته‌ایم.

چون اگر زیاد پایین رفته بودیم هوا الان خیلی گرمتر از این بود.
پس این طور، دماسنج چه می‌گوید؟

سی درجه سانتی‌گراد؛ یعنی از وقتی راه افتادیم دما فقط بیست و پنج
درجۀ بالا رفته.

خوب، چه نتیجه‌ای می‌گیری؟

در حالی که ارقامی را روی دفتر یادداشتیم می‌نوشتم گفتم: چون طبق
نظر دانشمندان دمای زیر زمین در هر سی و نه متر یک درجه بالا
می‌رود؛ می‌توانیم حساب کنیم که چقدر پائین رفته‌ایم.

خوب، حساب کن.

گفتم: کاری ندارد، سی، ضرب در، سی و نه می‌شود هزار و صد و هفتاد متر. ما تقریباً هزار و دویست متر پایین رفته‌ایم.

پدر گفت: حرفت در مورد دما درست است؛ دما سی درجه سانتی‌گراد است. اما در مورد اینکه چقدر پایین رفته‌ایم کاملاً در اشتباہی؛ چون طبق محاسبات داییم، ما الان سه هزار متر پایین تر از سطح دریا هستیم.

اما این غیرممکن است!

محاسبات دانشمند درست بود. ما دو هزار متر بیشتر از معدنچیان و آدمهای دیگر دنیا، در دل زمین فرو رفته بودیم. با این حساب دما باید بجای سی درجه، به هفتاد درجه بالای صفر می‌رسید. ولی من باور نمی‌کردم. پدر تمام محاسبات داییش را جلوی من انداخت و گفت: خوب نگاه کن؛ طبق محاسباتش درست بود. آنقدر تعجب کرده بودم که زبانم بند آمد و نمی‌توانستم اصلاً حرف بزنم. به همین خاطر مشغول قدم زدن شدم که ناگهان چهارمین علامت‌گذاری دایی پدرم را یافتم. آنجا بدرستی در مورد عمق زمین اطلاعاتی وجود داشت که با محاسبات پدر مطابقت و همخوانی می‌کرد. مهمتر از همه فلشی مرا به طرف پایین راهنمایی می‌کرد. وقتی به انتهای فلش رسیدم چنین نوشته بود:

ای قهرمان نترس باید یک موضوع مهم را برایت بگوییم و آن هم این است که برای رسیدن به مرکز زمین باید چند لایه از زمین را پشت

سر بگذاری. بله زمین لا یه لا یه است. تا به حال اولین لا یه را پشت سر گذشته‌ای نگران نباش، لا یه‌های بعدی وضعیت خوبی دارند. ولی ای قهرمان سعی کن تا زودتر به آن طرف تالار دست پیدا کنی و بعد طبق روشنایی‌هایی که بالای سر تو هستند مسیر جنوب را در پیش بگیر و برو تا زودتر به مقصد خود برسی. دانشمند معروف و زمین‌شناس پیر، ... روز بعد پانزدهم شهریورماه صبح زود دوباره راه افتادیم و پایین رفتیم. شب دالان هم رفته ملایم می‌شد.

پدر گفت: بالاخره به ته این حفره رسیدیم. نگاهی به اطراف انداختم. ما به یک دو راهی رسیده بودیم. یکی کمی روشن و دیگری تاریک بود. باید از آن راهی می‌رفتیم که روشنایی داشت.

بدون اینکه وقت را تلف کنم جلو افتادم و با سرعت به سوی روشنایی حرکت کردم. پدر نمی‌خواست جلوی من و صفورا خود را خسته و ناتوان نشان دهد؛ این بود که با سرعت در دالان جنوبی دنبالم می‌آمد.

شب دالان دیگر خیلی کم شده بود. گاهی اوقات نیز وارد غاری با سقفی بلند و شبیه تالار کلیسا می‌شدیم. بله غارهایی با طاق‌دیس‌های بلند که حالت گنبدی به غارها می‌دادند. بعضی وقتها هم سقف آنقدر کوتاه بود که دولا می‌رفتیم و یا می‌خزیدیم. هوا همچنان گرم بود اما نه خیلی گرم که من فکر می‌کردم.

ولی به پدر نگفتم که از چی می‌ترسم؛ چون او اصلاً مرا درک نمی‌کرد

و فکر و ذکرش فقط این بود که پایین برود. ولی ممکن بود که جلوی ما یک منبع باکتری یا گاز وجود داشته باشد و باعث خفگی ما شود. ولی پدر چنان با عزم جزم راه می‌رفت و گاهی وقتها هم دستانش را پشت خود می‌گذاشت و زمین می‌خورد که واقعاً جای تحسین داشت. ساعت شش بعد از ظهر، بعد از یک پیاده‌روی طولانی و تقریباً بی‌دردسر، فهمیدم که هفت کیلومتر به طرف جنوب رفته‌ایم اما فقط یک کیلومتر پایین رفته بودیم. پدر علامت داد که بایستیم و استراحت کنیم. ولی من مخالفت کردم و گفتم: مجبوریم که به آن طرف دالان برسیم. خوشبختانه چند متری با روشنایی فاصله نداشتیم. کم‌کم قطر دالان داشت عریض‌تر می‌شد. حرکت کردن درون آن آسانتر صورت می‌گرفت. صفوراً اعتراض به ادامه سفر داشت؛ با آن پاهای زخمی‌اش لنگ لنگان دنبال پدر می‌آمد و می‌گفت: سه راب از قصد می‌خواهی که ما توقف نکنیم؛ در حالیکه طبق آن نوشته ما باید تا اول شب به آن روشنایی می‌رسیدیم. گفتم تو اینجور فکر کن. کسی مجبورت نکرده بود که همراه ما بیایی. از طرفی خودت بودی که باعث بر ملا شدن رمز این سفر شدی و مرا نیز بیچاره کردی؛ حتماً راه برگشتی در کار نخواهد بود. ولی سرانجام بعد از نیم ساعت پیاده‌روی به منظره جالبی رسیدیم. ولی همسفرانم خیلی خسته بودند و کمی بعد از توقف خوابشان برد.

فصل یازدهم

وقتی هسمفرانم خوابیدند منظره بسیار جالبی نیمه‌های شب در بالاترین نقطه منطقه‌ای که روشن بود ظاهر گردید. باور نمی‌توان کرد که آسمان آن منطقه همانند روی زمین پراز ستاره باشد. آن دو کوهکشان که در آسمان عنبران شبها ظاهر می‌شوند، همراه با دب اکبر و اصغر و نیز حتی ستاره قطبی همگی در آسمان آن منطقه روشن خودنمایی می‌کردند.

فهمیدم که با توجه به همین ستارگان دب اکبر و اصغر و ستاره قطبی باید شمال و جنوب را تشخیص دهیم و به طرف جنوب، طبق نوشته کاشف قبلی پیش برویم. بدون اینکه وقت را تلف کنم به سرعت و دقت زیاد سمت جنوب را مشخص کردم. البته این را هم باید اضافه کنم جنوبی را که من مشخص کرده بودم، به وسیله قطب‌نما نیز آن را آزمایش کردم و مطمئن شدم که مسیر جنوب را درست محاسبه کرده‌ام. چنان غرق در تماشای کوهکشان شدم که نمی‌دانم چطور خوابم برد.

صبح روز بعد، صفوراً گفت: حالاً از کدام سمت حرکت کنیم؟

پدر گفت: حتماً باید مستقیم به سفرمان ادامه دهیم.

ولی من گفتم: پدر ما باید به سوی جنوب پیش برویم. چون با توجه به نوشته‌هایی دایی افندی نزدیک‌ترین راه به مرکز زمین از طرف جنوب است نه از طرف شرق.

صفوراً واقعاً از اعتماد به نفس تعجب کرد و گفت: تو از کی تا به حال این طور در کارت جدی هستی.

نه دخترخانم یا باید از اول از این کار کناره‌گیری می‌کردم و حالاً که به این سفر احمقانه امده‌ام باید درست و حساب شده عمل کنم؛ چون من به زندگی ام امیدوارم و نمی‌خواهم بقیه عمرم را در این قبرستان وحشتناک، سپری کنم و دور خود بچرخم.

پدر گفت: بچه‌ها بس کنید. شماها که همیشه در حال بحث کردن هستید. زود باشید راه بیفتیم. حق با پدر بود. نباید وقتمن را تلف می‌کردیم؛ چون آب خوردنمان کم‌کم در حال تمام شدن بود. این بود که دوباره راه افتادیم.

بعد از مسافتی طولانی به رودخانه بسیار بزرگی رسیدیم. عمق رودخانه تقریباً شش، هفت متری می‌شد. برای رفتن به آن طرف رودخانه باید یک فکر درست و حسابی می‌کردیم. گفتم: پدر پس علت خنک بودن آن نسیمی که هنگام پایین آمدن از دودکش می‌وزید، وجود این رودخانه بوده است.

ساعت هشت شب بود، بساطمان را در کنار همان رودخانه پنهان کردیم و به استراحت پرداختیم. اولین باری بود که بعد از بیست روز بدنمان را با آب می‌شستیم و دیگر زخمهای پای صفوراً نیز خوب شده بودند. صفوراً لباسها را شست و روی تخته سنگی پنهان کرد و با خیال راحت خوابیدیم.

شب بسیار خوبی بود. وقتی صبح از جایمان برخاستیم خیلی احساس آرامش می‌کردیم. تمام خستگی‌مان با شستشو از بدنمان دور شده بود. پدر آتشی ترتیب داد و کمی سیب‌زمینی روی آتش پخت. جالب این‌جاست که حتی در کناره‌های رودخانه نمک نیز وجود داشت. وجود نمک در ساحل رودخانه بیانگر این بود که رودخانه شیب بسیار کمی دارد که نمک‌ها و املاح می‌توانند در اطراف و به دیواره‌ها بچسبند و تهنشین شوند.

پدر احساس ناراحتی می‌کرد. ما چاره‌ای نداشتیم؛ یا باید در امتداد رودخانه می‌رفتیم و یا اینکه باید از عرض رودخانه عبور می‌کردیم که این کار امکان نداشت؛ چون عرض رودخانه زیاد بود. برای همین هم مجبور شدیم در امتداد رود حرکت کنیم. بعد از یک ساعت و ده دقیقه راه رفتن به آبشار بزرگی رسیدیم. سنگ بزرگی در وسط رودخانه سبب شده بود که آن آبشار به وجود آید آب با فشار مخصوصی از بالای تخته سنگی به جلو شیرجه می‌زد و دو سه متر زیر تخته سنگ آبی وجود نداشت و به راحتی می‌شد که به آن طرف رودخانه عبور کرد. ما نیز از فرصت استفاده کردیم و

از عرض رودخانه به طرزی ساده عبور کردیم. هوای آن طرف رود کم کم داشت سردر می‌شد. همین جوری از دهانم پرید و گفتم: حتماً به سوی قطب جنوب در حال پیشروی هستیم که هوا این قدر سرد شده است. ولی مورد تمسخر پدر و صفورا قرار گرفتم. صفورا هر هر خندید و به لحن زنانه‌اش گفت: به طرف جنوب. دیوانه، کم عقل. مگر فراموش کردی که ما در عمق زمین هستیم؛ اینجا که روی زمین نیست از قطب و ستارگان خبری باشد. تو در این اوآخر خیالاتی شده‌ای. وقتی برگشتیم خانه حتماً یادم بنداز که ببرمت پیش یک روانپژشک. از حرفهای صفورا خشمگین شدم. دخترک بی‌حیا، جلوی پدرم چطور با من صحبت می‌کرد؛ ابرویی برایم نگذاشت. دیگر تحمل نداشتم خواستم که با مشت ولگد جوابش را بدhem ولی یکدفعه به فکر داستان عاشقانه کرم و اصلی افتادم. از پدر خواستم که دوباره آن داستان شیرین را برایمان بازگو کند. پدر که مشاجره من و صفورا را دید بدون اینکه وقت را هدر بدهد شروع به نقل داستان نمود. تا صفورا متوجه شود که من نسبت به او علاقه‌مند هستم. پدر شروع به تعریف داستان کرم و اصلی کرد. بله بچه‌ها وقتی کرم همراه دستیارش لله به قبرستان رسیدند دیدند که دختر خوشگلی در قبرستان نشسته و داره گریه می‌کنه.

کرم گفت: دختر خانم گریه نکن اگر گریه کنی اشک سیاهی چشمها یت را خواهد برد. با گریه وزاری توزیبایی خود را از دست خواهی داد. آیا پدر، مادر و یا برادرت مرده که تو گریه می‌کنی؟ من که دلباختهٔ

اصلی «نرگس خانم» هستم باید گریه و زاری کنم.

دخلتک بیچاره گفت ای پسر راهت را بکش و راست برو به تو چه که
من گریه می‌کنم نه پدر و مادر و نه بردارم مرده بلکه اینجا قبر عشقم
است که مرا دیوانه روزگار ساخته.

کرم از حرفش پشیمان شد و دوباره به راه افتاد تا یک روزی بتواند به
اصلی برسد.

گذشته از سردی هوا عواطف ما نیز به خاطر سخت بودن سفرمان
کم‌کم داشت به سردی می‌گرائید. خوشبختانه صفوراً بعد از نقل داستان از
من خواست که این دفعه دیگر او را ببخشم. ولی من نسبت به او هیچ
کینه‌ای نداشتم؛ چون واقعاً او را خیلی دوست داشتم. بیشتر از آنچه که
خودش فکر می‌کرد.

دماسنچ دمایی را معادل شش درجه سانتی‌گراد بالای صفر نشان
می‌داد. به شدت دمای هوا رو به کاهش گذاشته بود و هر چقدر ما به طرف
جنوب پیش می‌رفتیم دمای هوانیز سقوط می‌کرد. دیگر طبق محاسبات
دما نمی‌شد فهمید که چند کیلومتر در عمق زمین فرو رفته‌ایم. بعد از چند
ساعت پیاده‌روی ناگهان صفوراً فرباد زد و گفت: آهای! اونجارو. وقتی
جلویمان رانگاه کردیم تا جایی که چشم کار می‌کرد، از بین و برف پوشیده
شده بود.

پدر گفت: حق با تو بود؛ ما داریم به طرف قطب جنوب زمین حرکت
می‌کنیم. هوا هم به همین خاطر سرد و سردتر می‌شود. از طرفی نیز ما

حالا باید زیر اقیانوس منجمد جنوب باشیم چون نور خورشید خیلی
مايلتر به اين اقیانوس می تابد. چيزی نگذشت که به برفها رسیدیم. برای
ادامه سفرمان مجبور بودیم که از روی برفها عبور کنیم و پیش برویم.
سربالایی ها را مارپیچ بالا می رفتیم و سرپایینی ها را شر می خوردیم تا
وقتمنان تلف نشود. همچنان مجبور بودیم که تمام شب و روز حرکت
کنیم و غذایمان را نیز سرپایی بخوریم؛ چون اگر می ایستادیم ممکن بود
که از سرما یخ ببندیم. چون دما سنج دمایی را معادل ۴۰ درجه زیر صفر
نشان می داد.

صفورا گاهی دستها یش را جلوی دهانش قرار می داد هوهو می کرد؛
چون سرما خیلی شدت داشت. ما با وجود چنین مشکلاتی هنوز هم
داشتم راهپیمایی می کردیم و برای اینکه در برفها فرو نرویم و یا اینکه
سر نخوریم به توصیه پدر طنابی را به دور کمرمان بستیم. در اول صف
پدر و بعد صفورا و بعد هم من بودم. همچنانکه سفرمان را ادامه می دادیم
به قلمهای رسیدیم که شیب بسیار تندی داشت. پدر گفت: بهتر است
طناب را باز کنیم تا سریعتر بتوانیم به ته دره برسیم. من نیز با این فکر
پدر هم عقیده بودم. پدر اول از همه روی چوب دستیش نشست و با
سرعت خیلی زیاد پایین رفت. حالا نوبت صفورا بود اما متأسفانه صفورا
چوبدستی نداشت و من مجبور شدم چوب دستیم را به او بدهم و از روی
ناچاری من هم از بسته اسلحه ها تفنگی را برداشتم و بر آن سوار شدم.
باور کنید که سرعتی معادل ۱۶ کیلومتر در دقیقه داشتم.

قبل از اینکه به ته دره برسیم به نوشته‌ای برخورد کردیم. من سرگرم خواندن آن شدم و پدر و صفورا همچنان جلو می‌رفتند. روی قطعه یخی چنین نوشته بودند: قهرمان و دانشمند بزرگ، از این منطقه به بعد لایه سوم زمین آغاز می‌شود. تا به حال دو لایه‌اش را با تمام سختیهایش پشت سر گذاشته‌ای ولی باید دو کیلومتری هم به طرف پایین پیشروی کنی تا وارد سومین مرحله اکتشافی خود بشوی ولی این حوالی خطری جدی تورا تهدید می‌کند. مواطن اوضاع و احوال خودت باش. تا خواستم بگویم: پدر، صفورا بایستید خطری در راه است. ولی دیدم که آنها تعادل خود را از دست داده‌اند و طوری راه می‌روند که چیزی می‌خواهد آنها را به طرف خودش بکشد. هر چقدر جلو می‌رفتند سرعتشان چند برابر افزایش می‌یافتد. دیگر کاری از دستم برنمی‌آمد و با سرعت تمام بهسوی آنها حرکت کردم، وقتی که به آنها رسیدم هر دو آنها روی برفها افتاده بودند. باید این را هم اضافه کنم که تخته سنگ بزرگی هم به رنگ زرد متمایل به رنگ الماس آن حوالی وجود داشت. سرم کم کم گیج می‌رفت پس از چند لحظه تعادلم برهم خورد و افتادم زمین. وقتی به هوش آمدم دیدم پدر و صفورا همچنان بی‌هوش روی زمین افتاده‌اند. من حتی جرات حرکت کردن را هم نداشتم. با خود گفتم خطری که کاشف قرن گذشته از آن یاد کرده بود باید همینجا باشد. حالا چرا من به هوش آمدمام ولی آنها همچنان بی‌هوش هستند؟ دلیل بی‌هوشی ما چیست؟ اینها سوالاتی بودند که ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. بعد از

نیم ساعت معمرا حل کردم. وقتی به قطب‌نما نگاه کردم درست روی جنوب ایستاده بود و حرکتی نداشت. با خود گفتم: این نقطه، حتماً مرکزی‌ترین نقطه قطب جنوب است. آن چیزی که قطب‌نما هم آن را تأیید می‌کرد. حالا چرا ما تعادل خود را از دست داده‌ایم؛ با خود گفتم: شاید جریان میدان مغناطیسی قطبی باعث بی‌هوشی ما شده باشد.

بله زمین همانند یک آهنربای قوی از طرف خود یک میدان مغناطیسی ایجاد می‌کند که شاعع عمل این میدان، محدود نیست و تا فواصل خیلی دورتر نیز گسترش دارد. خطوط نیروی این میدان مغناطیسی «ماگنتوسفر» نام دارد. که این میدان زمین را در برابر ذرات باردار خطرناک که از سایر نقاط فضا به سمت زمین می‌آیند محافظت می‌کند.

حدسم درست بود. بی‌هوشی ما صرفاً به خاطر وجود میدان مغناطیسی زمین که در بین دو قطب در جریان است بود. حالا سوالی که به ذهنم خطور می‌کرد این بود که چرا من زودتر از پدر و صفورا به هوش آمدہ‌ام. با کمی تحقیق این چیستان را نیز حل کردم و آن هم این بود که من کمی دورتر از مرکزی‌ترین نقطه میدان قرار داشتم و نیروی نسبتاً کمی به من می‌رسید؛ از طرفی نیز شاید تعداد بارهای میدان در من تاثیری نداشتند برای امتحان پدر و صفورا را عقب کشیدم. بعد از چند لحظه پدر و صفورا هم به هوش آمدند. بله حدسه‌ای من کاملاً درست از آب درآمد و نتیجه هم داد. وقتی که به هوش آمدیم، باور کنید که تمام

خستگیمان برطرف شده بود. مانند این بود که فردی خسته و خواب‌الوده را در حوضی از آب یخ بیندازند. چه حالی به او دست می‌دهد؛ یک عمر هم خواب به چشمانش نمی‌آید. خستگی هم به‌طور کامل از بدنمان برطرف شده بود. هوا دیگر تاریک نمی‌شد بلکه همیشه روز و روشن بود. به وسیله خرده‌های سنگ الماس چوبهای اسکیتی درست کردیم و روی برفها اسکی رفتیم. بعد از نیم ساعت سر خوردن روی برفها، به گودال عمیقی رسیدیم. نردهان‌های طنابی را پایین انداختیم و به سوی گودال تاریک سرازیر شدیم.

فصل دوازدهم

وقتی وارد لایه سوم زمین شدیم در فضای نیمه تاریکی قرار داشتیم. موقع پایین رفتن من از نرده بان افتادم و با سنگ بزرگی برخورد کردم و از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم تمام بدنم درد می‌کرد. پدرم فریاد می‌زد زنده است! زنده است.

با صدای ضعیفی گفتم: بله زنده‌ام.

پدرم مرا در آغوش گرفت و گفت عزیزم نجات پیدا کردی! نجات پیدا کردی! در همین موقع صفوراً به طرفم آمد و وقتی دید پدر مرا در آغوش گرفته، چشمانش از خوشحالی برق زد و گفت: سهراب زنده هستی. طولی نکشید که اشک شوق از چشمانش سرازیر شد.

برای اینکه مانع گریه‌اش شوم گفتم: فکر کردی به همین سادگی مُردم. نه! من تا با تو ازدواج نکنم نخواهم مرد. این را مطمئن باش. نمی‌توانستم زیاد حرف بزنم آهسته گفتم: پدر الان ما کجا می‌یم؟

پدر گفت: فردا برات می‌گویم پسرم، فردا. خیلی ضعیف شدی. بگیر بخواب تا فردا همه چیز را برایت تعریف کنم.

حداقل بگو ساعت چند است و امروز چه روزی است؟

صفورا گفت: ساعت هشت است و امروز پنجشنبه سی ام شهریورماه است. اما دیگر حق نداری تا فردا از من سوالی بکنی؛ بگیر بخواب. واقعاً هم ضعیف شده بودم و به خواب احتیاج داشتم. برای همین هم چشمها یعنی خیلی زود بر هم رفت و خوابم برد.

صبح روز بعد به محض اینکه بیدار شدم نگاهی به اطرافم انداختم، من در تویی پتویی در منطقه مرطوبی قرار داشتم. صفورا همراه پدر در تدارک صباحانه بودند. خیلی سرحال و شاداب شده بودم. پدر انتظار نداشت که به این زودیها حالم خوب شود. هوای این لایه از زمین نیمه روشن بود. در حالی که مشعل یا چراغی در نزدیکی ما روشن نبود ولی نوری که از سوراخ تنگی از دور وارد این منطقه می‌شد این لایه را روشن کرده بود. به علاوه زمزمه خفیف مرموزی را می‌شنیدم که شبیه صدای برخورد امواج دریا با ساحل بود. گاهی نیز صدای زوزه باد می‌آمد. فکر کردم شاید در اثر سقوط مغزم معیوب شده است و به همین دلیل صدای عجیب و غریب می‌شنوم. اما با خودم گفتم: ولی این واقعاً روشنایی روز است که از شکاف سنگها و صخره‌ها به داخل تابیده. آره، این هم واقعاً صدای امواج و زوزه باد است. یعنی دوباره بروگشتم به سطح زمین؟ در همین موقع پدر پیدایش شد و گفت: مطمئنم که امروز حالت خیلی بهتر است.

از جا برخاستم و گفتم: درست است، حالم واقعاً خوب است.

پدر گفت: البته تعجبی هم ندارد؛ چون خوب خوابیدی. من و صفوراً
هم مراقبت بودیم و می‌دیدیم که حالت رفته بهتر می‌شود.
گفتم: می‌توانم این را با سریع غذا خوردن ثابت کنم. البته برایم فرقی
نمی‌کند که صباحانه چی باشد، هر چی بدھید می‌خورم.

پدر گفت: آره باید یک چیزی بخوری!

پدرم ضمن صحبت صباحانه را هم فوری برایم حاضر کرد. آنقدر
گرسنه بودم که در چند لحظه صباحنام را خوردم. موقع خوردن هم یک
سره سوال می‌کردم و پدرم هم به تک‌تک سوالاتم جواب می‌داد.
فهمیدم که موقع سقوط خونین و مالین و بیهوش شده‌ام و یک راست
افتادم در آغوش پدرم.

پدرم گفت: واقعاً معجزه بود که زنده ماندی؛ تو را به خدا از این به بعد
دیگر از ما جدا نشو سهراب. مگر اینکه صلاح در این باشد که از هم جدا
شویم.

کمی فکر کردم: چی، از هم جدا نشویم؟ مگر سفر تمام نشده؟ و
چشمانم از تعجب گشاد شد.

پدر پرسید: باز چی شده سهراب؟

گفتم: می‌خواستم یک چیزی از تان بپرسم: شما الان گفتید که من
سالم و سرحالم.
پدر گفت: بله.

گفتم: اما می‌ترسم مغزم صدمه دیده باشد.

پدر گفت: مغزت؟

گفتم: بله، آیا ما که دوباره برگشته‌یم روی زمین.

پدر گفت: معلوم است که برنگشته‌یم.

گفتم: حتماً دیوانه شده‌ام. چون روشنایی روز را می‌بنیم و حس می‌کنم باد می‌وزد و امواج دریا به ساحل می‌خورد. نمی‌خواهید بگویید چرا؟

پدر گفت: متاسفانه نمی‌توانم برایت توضیح بدهم. خودت باید همه چیز را با چشمانت ببینی تا بفهمی که حالا حالا خیلی چیزها مانده تا زمین‌شناسان یاد بگیرند.

از جایم بلند شدم و گفتم: برویم.

پدر گفت: نه سه راب ممکن است هوای آزاد برایت ضرر داشته باشد.

پرسیدم: هوای آزاد؟

پدر گفت: بله باد یه کم تند است. نمی‌خواهم وقتی بیرون رفتی بلانی سرت بیايد.

گفتم: اما من حالم خیلی خوب است.

پدر گفت: یک خرده صبر کن پسرم. نباید دوباره مریض شوی. دیگر وقتی برایمان نمانده که بخواهیم بیخودی تلف کنیم. چون ممکن است سفری طولانی در پیش داشته باشیم.

گفتم: سفر؟

پدر گفت: بله! امروز را استراحت کن، فردا با قایق راه می‌افتیم.
از تعجب نشستم و با خود گفتم: قایق؟ یعنی بیرون از اینجا رودخانه
یا دریاست؟ یعنی یک قایق در بندر زیرزمینی لنگر انداخته و منتظر
ماست؟ خیلی کنجکاو شده بودم؛ اما پدرم سعی کرد به زور نگهیم دارد.
ولی وقتی دید می‌خواهم هر طوری شده سر از ته و توی قضیه درآورم،
گفت: خیلی خوب سهراپ لباس بپوش و دنبال من بیا. فوری لباس
پوشیدم و یک پتو دور خودم پیچیدم تا بیشتر گرمم بشود. بعد به دنبال
پدرم رفتم. اولش چیزی راندیدم، چون چشمانم هنوز به نور عادت نکرده
بود و فوری بسته شد. ولی وقتی بالاخره توانستم چشمانم را باز کنم،
بیشتر از آنچه خوشحال بشوم تعجب کردم.

برای همین داد زدم: دریا!

پدر هم داد زد: بله دریا! دائم قبل‌کشفس کرده برای همین هم
فوری اسم دائم افندی را رویش گذاشت.

تا چشم کار می‌کرد آب بود و آب. اما معلوم نبود آنجا نقطه شروع یک
دریاچه است یا یک اقیانوس. ساحل دریا پوشیده از ماسه‌های طلایی
بود و امواج زمزمه کنان به ساحل هجوم می‌برد و پژواک صدای آنها نیز
شنیده می‌شد. در دویست متری شیب ملایم ساحل، ردیفی از
صخره‌های عظیم از دل دریا بیرون زده بود. چیزی را که می‌دیدیم
دریایی واقعی بود؛ اما دریایی کاملاً متروکه و طوفانی. به علاوه نوری که بر
همه جا تابیده بود نور خورشید یا نور کمرنگ و ضعیف ماه نبود؛ پس منبع

ان روشنایی شفاف و سفید و درخشان چه بود. آیا نیروی الکتریسته بود؟
و یا شاید هم باکتریها؟

ضمناً قوس بالای سرم یا به اصطلاح أسمان نیز کم و بیش ابری بود و ابرها نیز مثل ابرهای زمین خودمان دانم در جنب و جوش بودند و جابه‌جا می‌شدند. نور خورشید اینجا مثل نور خورشید ما گرم نبود و فضا کلاً فضایی بسیار غم انگیز بود. احساس می‌کردم که در بالای ابرها به‌جای ستارگان چشمک زن طاقی از سنگ است و فشار و وزن آن عذابیم می‌داد. در حقیقت ما در غاری عظیم که نمی‌شد گفت چقدر بزرگ است زندانی شده بودیم. حتماً سقف آن نیز کیلومترها از کف آن فاصله داشت و ابرها نیز در أسمان، به‌نظرم در چهار هزار متری کف غار معلق بودند. البته مسلماً کلمه غار نمی‌تواند گسترده‌گی آن فضای پهناور را مشخص کند. به علاوه نمی‌دانستم که چگونه می‌شود از نظر زمین‌شناسی وجود چنین جانی را در اعماق زمین توضیح داد.

آیا سرد شدن زمین و یخندهای متواالی باعث بوجود آمدن چنین جایی شده بود؟ ذهنم در برابر آن همه عظمت واقعاً از کار افتاده بود. بعد از چند دقیقه سکوت پدر پرسید: می‌توانی کمی راه بروی؟

گفتم: بله اتفاقاً خیلی هم خوشم می‌آید.

پدر گفت: پس دست مرا بگیر و بیا.

با شور و اشتیاق دستش را گرفتم و هر دو شروع به قدم زدن در امتداد ساحل کردیم. سمت چپ ما تخته سنگ‌هایی شیبدار و یکی بلندتر از

دیگری، روی هم تل انبار شده بودند. ضمن اینکه از جای جایشان جویبارهای مختلف سرازیر بود. وقتی جلوتر رفتم ناگهان جنگل انبوهی در جلویمان ظاهر شد. درختان جنگل نه بلند بودند و نه کوتاه و شبیه چتر می‌بود. باد هم تکانشان نمی‌داد، طوری که انگار از سنگ ساخته شده بودند. وقتی که زیر سایه آنها رسیدیم پدر فوری گفت: جنگلی از قارچ است.

پدرم راست می‌گفت: جنگل پوشیده از هزاران قارچ سفید بود. قارچ‌هایی که هر کدام ده بیست متري ارتفاع داشتند. در آن سوی قارچها درختانی با برگ‌هایی رنگ پریده دسته دسته در کنار هم قرار گرفته بودند؛ اما خیلی زود می‌شد حدس زد که آنها چه درختانی هستند؛ چون شبیه گیاهان روی زمین بودند. پدر داد زد. عجیب است؛ واقعاً چه عظمتی! این سنگ سنبلی از گیاهان اولیه زمین است. نگاه کن آن چیزی را که دائیم در تحقیقاتش از آن نام برده! راست می‌گویی پدر واقعاً عجیب است.

اما بعد با دیدن چیز دیگری یکه خوردیم. زیر پایمان پر از استخوان بود. گفتم: استخوانهای حیوانات ماقبل تاریخ! انگار حیوانات زیادی کنار این دریا بوده‌اند. بعد فکر کردم شاید هنوز هم آن حیوانات عظیم‌الجثه آنجا باشند؛ اما در آن اطراف چیزی ندیدیم.

از راه رفتن خسته شده بودم، این بود که روی تخته سنگ بزرگی که امواج دریا دائم به آن می‌خورد نشستیم. از آنجا تمام دریا دیده می‌شد.

وقتی باد نمی‌وزید سکوتی عمیق‌تر از سکوت شب بر صخره‌های بدون
گیاه حاکم می‌شد و بر سطح اقیانوس سنگینی می‌کرد. در ذهنم صدھا
سوال می‌گنجید: این دریا کجاست؟ آیا می‌شود به طرف دیگر ساحل
رفت؟ صفورا و پدر مطمئن بودند که می‌شود؛ اما من از طرفی امیدوار
بودم و از طرفی می‌ترسیدم.

چند ساعتی به آن چشم‌انداز شگفت‌انگیز خیره شدیم و سپس به
ساحل جای اول خود برگشتم و کمی بعد من با افکاری عجیب به خواب
رفتم.

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم حس کردم کاملاً خوب شده‌ام و چون
احساس می‌کردم آب‌تنی برایم خیلی خوب است چند دقیقه‌ای در ساحل
دریایی که تازه کشف کرده بودیم شنا کردم. بعد با اشتهاي زیاد به پیش
پدر و صفورا برگشتم. صفورا آشپزی اش را کرده و صبحانه آماده بود. چون
حالا دیگر هم آب داشتیم و هم آتش و او می‌توانست با چند فنجان قهوه
از ما به خوبی پذیرایی کند.

بعد از خوردن صبحانه پدر غیب شد. صفورا نیز گفت: مد داره شروع
می‌شه.

مد؟ یعنی خورشید و ماه روی دریایی اینجا هم اثر می‌گذارد؟!
بله.

اصلاً فکر نمی‌کردم در اعماق زمین دریایی باشد که جزر و مد و
طوفان داشته باشد.

راستی الان ما کجا هستیم؟

صفوراً گفت: چه سؤال احمقانه‌ای! ما از چند لایه زمین عبور کرده‌ایم
شاید اینجا قطب جنوب باشد، شاید هم زیر خط استوا باشیم؛ از کجا
بدانم.

پس بالای سرمان معلوم نیست چه خبر است.

صفوراً خنده‌ید و گفت: بله اما سقف آسمان محکم است و نمی‌ریزد. به
علاوه مطمئن باش که در ساحل آن طرف دریا لایه دیگری هم وجود
دارد که باید از آن هم پایین‌تر برویم.

پرسیدم: به نظرتان طول این دریا چقدر است؟

دست کم هشت‌صد کیلومتر!

با ناامیدی فکر کردم حتماً صفوراً اشتباه می‌کند و گفتم وای!
برای همین هم نباید وقت را تلف کنیم و فردا راه بیفتیم.
بی اختیار اطرافم را نگاه کردم تا قایقی که قرار بود ما را ببرد پیدا کنم.
گفتم: پس باید از راه دریا برویم، قایقمان کو؟
با قایق نمی‌رویم همسر عزیزم، با یک کلک خوب و محکم می‌رویم.
داد زدم کلک؟ اما ساختن یک کلک همانقدر نشدنی است که سوار
شدن بر آن من نمی‌بینم که ...

بله نمی‌بینی، اما اگر گوش کنی شاید بشنوی.
 بشنوم؟

بله چون پدر خیلی وقته که مشغول کار است. دارد کلک می‌سازد.

چی؟ یعنی چند تا از درختها را قطع کرده؟

بله البته از این قارچها خیلی سریعتر می‌شود کلک ساخت. آیا تا آن طرف آب دوام خواهند اورد یا نه. صفورا من جانه را از سر راه نیاورده‌ام چیزی نیست بیشتر طول بکشد یک روز شاید هم کمتر. به راحتی به آن طرف دریا می‌رسیم البته با طنابهایی که داریم باید همه تنه‌های درختان را به هم وصل کنیم تا اطمینان بیشتری داشته باشد.

روز بعد کلک حاضر بود. طول کلک سه متر و عرض آن یک و نیم متر بود. انقدر محکم درست شده بود که با دیدن آن مطمئن شدم که به خوبی در دریا پیش خواهد رفت.

فصل سیزدهم

صبح روز پانزدهم مهرماه وقتی از خواب بیدار شدم کلک آماده حرکت بود. دکل کلک دو تیر بلند و بادبانش نیز یک پتوی بزرگ و طنابها به وسیله الوارهایی سبک آن را محکم به هم بسته بود.

صفورا و پدر مقدار زیادی آب آشامیدنی را بار زده بودند؛ برای همین هم پدر در ساعت شش دستور حرکت داد.

پدر برای اینکه بتواند کلک را هدایت کند سکان نیز درست کرده بود.

من طناب لنگر را باز کردم و کلک در دریا شناور شد.

اینک در برابرمان تا چشم کار می‌کرد دریای بیکران بود و در اطرافمان جز آب چیزی دیده نمی‌شد.

پدر گفت: اگر با همین سرعت به پیش برویم به زودی به ساحل دیگر می‌رسیم. خوشبختانه هم هوا خوب بود و هم آب دریا پاک و صاف بود حتی یک جلبک هم در سطح دریا مشاهده نمی‌شد.

صفورا و من در گوشه‌ای از کلک نشسته بودیم و داشتیم در دفتر
یادداشتمن سفر دریائیمان را نیز اضافه می‌کردیم. باد یکنواختی از
پشت سرمان می‌آمد و کلک ما را به سرعت و مستقیم پیش می‌برد.
دمای هوا ۳۶ درجه سانتی‌گراد بالای صفر را نشان می‌داد. واقعاً که ما
خوششانس بودیم که دچار طوفانی وحشتناک در آن دریا نشدیم. با پاک
بودن آب دریا و نیز ساکت بودن آب فهمیدم که موجودی در این دریا
زندگی نمی‌کند. ولی همچنان بالای سرمان ابرهای تیره این طرف و آن
طرف می‌رفتند. پدر بعضی موقع با تلسکوپ به افق نگاه می‌کرد و
می‌گفت: حالا حالاها فاصله زیادی مانده است. بعد از چند روزی که به
نزدیکی ساحل بعدی رسیده بودیم باران شدیدی می‌بارید. از طرفی نیز
حیوانات دریایی زیادی در آن منطقه می‌زیستند از جمله: ماهیها،
باکتریهای مخصوص کف دریاها، سبزینه‌های ریز همراه با ستاره
دریایی و... از دیدن این حیوانات تعجب کردم. هرچه به سمت ساحل
نزدیکتر شدیم باران شدیدتر می‌شد. اما باران بیشتر به آب داغ شباهت
داشت. سرانجام آن طرف دریا پاهایمان به ساحل خورد؛ البته شانس
اور دیم؛ چون نزدیکیهای ساحل کلک ما با سنگ بزرگی که قسمتی از آن
از آب دریا بیرون زده بود برخورد کرد و درهم شکست. صفورا و پدر در
ساحل افتادند و من همراه با وسایلهای از روی بد اقبالی ام افتادم توی دریا
که پس از تلاش فراوان من نیز جان سالم به در بردم.

اما این حیوانات نسبت به حیوانات روی زمین تغییر شکل داده بودند.

پرسیدم پدر اینها چه جور حیوانی هستند. پدر گفت: فرزندم نمی‌دانم باید دلیلش را بیابیم. فکر کردم لابد غیر از آن حیوانات خزندگان و پرندگان عظیم‌الجثه ما قبل تاریخ هم آنجا هستند؛ اما آنجا چیزی ندیدیم. وقتی چند کیلومتری از ساحل دریا دور شدیم، به آخرین نوشته دانشمند دست یافتیم. در این قسمت اینگونه نوشته شده بود: قهرمان شجاع و دانا در حال حاضر تو در اوآخر لایه سوم قرار داری. من تا اینجا زمین پیش رفته‌ام؛ ولی جرات رفتن به آن یکی لایه را نداشتم. صدای وحشتناکی از آنجا به گوش می‌رسید و من تنها یعنی نتوانستم به آنجا سفر کنم. من در اینجا به تحقیقات زیادی پرداختم و تمام نتایج آزمایش‌هایم را در منزل شخصی‌ام، در سمت شرقی، زیر یک صخره کوچک گذاشته‌ام. این اوآخر دیگر حالم خیلی بد است. جرات غذا خوردن ندارم. همیشه حالت سرگیجه و تهوع دارم؛ ممکن است که این ناراحتی باعث مرگم شود.

حاج افندی ۱۲۰۰ هجری شمی

با مشاهده این نوشته به منزل دایی پدرم رسیدیم. دایی یک قهرمان و دانشمند و کانی‌شناس معروف بود. و دیگر احتمال می‌رفت که حتی استخوانهاش نیز پوسیده شده باشد.

همه برای دیدن اقامتگاه محقق فرهیخته در انتظار بودیم و با عجله و دقیق همه نقاط را مورد بررسی قرار می‌دادیم.

بعد از چند ساعت گشت و گذار، من صخره بزرگی را یافتم که زیر آن چیزی به مانند حفره دیده می‌شد. حتماً همان‌جایی بود که ما دنبالش

می‌گشتم. به سرعت خود را به آنجا رساندیم.

حدسم درست بود. بعد همگی با هم داخل رفتیم. هر چقدر گشتم نه
قبری را یافتیم و نه کتاب و جزوه‌ای را. پدر همچنان به جست و جوی
خودش ادامه می‌داد. ناگهان سنگ بزرگی را دیدیم که در کف اتاق
دانشمند بزرگ افتاده بود. با کمک هم تلاش کردیم تخته سنگ را

حرکت دهیم ولی فایده‌ای نداشت؛ چون زورمان به آن نمی‌رسید.

وسایلی نیز از قبیل فاشق و بشقاب و میز و صندلی و ...، با دستهای
خودش از چوب درست کرده بود، تنها میراثی که از دانشمند معروف
بدست اوردمیم همینها بود؛ حتی ما بعد از چند ساعت با یک آبکش خاکی
و همچنین یک دیگ خاکی برخورد کردیم. اثر سوخته غذاهایی هنوز هم
در کف دیگ مشخص بود.

پدر گفت: بهتر است همینجا سکونت گزینیم. من اعتراضی نداشتم
خیلی هم راضی بودم.

دایی پدرم محل سکونت خود را در دل صخره حفر کرده بود؛ جالب
این که اتاق دایی دو طبقه داشت؛ لکن ما از طبقه بالایی خبر
نداشتمیم.

صفوراً ماهی‌هایی را که از آب دریا گرفته بودیم را کباب کرد. پدر هم
سفره را پهن کرد. من نیز چای را دم کردم و با هم یک شام راحت
خوردیم. بعد از شام اولین شبی بود که بعد از گذشت ۴۵ روز دوباره ما
نمازمان را بجا اوردیم و نیز فاتحه‌ای برای آن مرحوم فرستادیم. بعدش

:

صفورا و پدر در تختخوابی که در اتاق دایی وجود داشت دراز کشیدند. من هم مجبوراً دو تا پتو روی آن سنگ بزرگ که در کف اتاق بود پهن کردم و بعد، آن چند تای باقیمانده را روی خودم انداختم و خوابم برد. شب بسیار آرامی داشتیم؛ دایی اتاق‌هایش را جایی ساخته بود که اگر آب دریا یک ماه هم به مد ادامه می‌داد باز هم دم درش نمی‌رسید. من با خیالات فراوان خوابم برد. در خواب کابوس دیدم که من برای همیشه از پیش صفورا و پدر رفته‌ام این بود که فریادزنان از خواب پریدم. اما انگار صدایی از من برنمی‌آمد. نه تنها آنها از فریاد کشیدن من بیدار نشدند؛ بلکه من هم صدایم را نمی‌شنیدم. خیلی متعجب شدم. چنین چیزی امکان نداشت. بدن من به شدت می‌لرزید. انگار که یک کابل سه فاز برق را به بدنم وصل کرده بودند. یک دفعه به فکر آن سه درختی افتادم که کتاب راز و رموز سفر به شگفتی‌های زمین را از کندن پای درختان بدست آوردیم. با خود گفتم: دایی پیرش حتماً در این محل نیز مانند آن درختان جریان میدان مغناطیسی ایجاد کرده است و یک دفعه خود را به آن طرف پرت کردم و غلت غلتان خود را از آن محل دور ساختم. مجبور بودم شب را در بستر پدر و صفورا به روز برسانم.

صبح روز بعد پدر علت نخوابیدن‌م روی آن تخته سنگ را از من پرسید. گفتم: پدر آیا آذربایجان یادت است یا نه وقتی که خواستی کتاب را برداری چه بلایی سرت آمد. پدر دیگر چیزی نگفت.

بعد از صبحانه، سه نفری به طبقه دوم رفتیم. هیچ چیزی آنجا وجود

نداشت مگر یک قبر بسیار بزرگ ولی نزدیک شدن به آن قبر کار هر کسی نبود؛ چون نیروی عظیمی مانع از این کار می‌شد. سرانجام فکری به سرم زد. بله قبر را به این صورت ساخته بودند: اول سنگهای بلند و بعد سنگهای پهن ولی کوتاه، دوباره سنگهای بلند و بعد کوتاه. به راستی که میدان مغناطیسی شدیدی داشت. به توصیه من صفوراً کمی طناب برایم اورد. پدر گفت: چکار می‌خواهی بکنی؟ گفتم: حالا خودتان می‌بینید. یک سر طناب را قلاب درست کردم و آن را روی تخته سنگهای بلند پرت کردم. به این صورت چند تایی از آنها را کنار زدم. با این وضع می‌شد حتی به قبر دست زد. چون وقتی چند تکه سنگ از جایش برداشته شدند دیگر تعادل میدان مغناطیسی به هم خورد و بود و این امکان را فراهم کرد که قبر را بشکافیم. بدین دایی پدرم هنوز با گذشت شاید صد سال و خرده هنوز هم بدون تغییر باقی مانده بود. باور کردنی نبود ولی به نظر من میدان مغناطیسی صراحتاً به خاطر مومیایی بودن محیط قبرش بکار رفته بود. چون وقتی که خواستیم سنگ بزرگ روی قبر را کنار بزنیم صدای گوشخراسی از داخل قبر برآمد که صفوراً و پدر هر دو پا به فرار گذاشتند؛ اما من این صدا را یکبار شنیده بودم و نیازی نداشت که از این جور صدایها بترسم. وقتی کل قبر را پایین اوردیم. فقط جسد دایی و کتابی روی سینه‌اش بود. با احترام خاصی جسد دایی را به خاک سپردیم و بعد هم مطالب کتاب را مورد بررسی قرار دادیم. هر چند که اول متوجه منظور دانشمند نبودیم اما بعداً من به سومین رمز و

سومین دستنوشته مهم پروفسور نیز پی بردم.

فهمیدم که این نقطه زیر مثلث برمودا واقع است. جایی که اب
اقیانوس‌ها مانند قیف پیچ می‌خورند و پایین می‌أیند. بله شواهدی هم بر
این علت وجود داشت؛ از دایی افندی تحقیقاتی را که در این زمینه انجام
داده بود و به این نتیجه رسیده بود که تشکیل دریا و همچنین بارش
باران‌های تند و گرم و بدون ابر از آسمان؛ می‌شد گفت که همگی دلیل
براین بودند که این مناطق زیر مثلث برمودا قرار دارند؛ جایی که اب
اقیانوس‌ها...، در آن فرو می‌روند.

جای شکی در کار نبود؛ ولی فهماندن این موضوع به صفوراً و پدر کار
من نبود و هر چقدر بحث می‌کردم آنها دلایل دیگری می‌آوردند.
بعد گفتم: وجود حیوانات چی؟ به نظر شما آنها چرا تغییر شکل
داده‌اند؟ اب دریا چرا نسبتاً گرم است؟ باران چرا بدون ابر می‌بارد؟ مگر
چنین چیزی امکان دارد؟

جوابی نداشتند که به من بدهند. مجبور بودم خودم سوال کنم و دوباره
برگردم و جوابشان را بدهم. طفلکی‌ها گناهی هم نداشتند؛ چون
نمی‌توانستند به رموز و راز نوشه‌های دایی دست یابند. فقط من بودم که
متوجه منظور ایشان می‌شدم. بله حتماً باید روزنامه‌ای باشد که حیوانات از
آن روزنه‌ها بتوانند وارد آبی که در این محیط بود بشوند. معمایی بود که
باید حل می‌شد. علم تغییر شکل آنها بسیار ساده و آشکار بود. این
حيوانات جزو محدود حیواناتی بودند که بعد از عبور از شیوه‌های مثلث

برمودا و قیف شیطانی توانسته‌اند جان سالم به در ببرند و شاید هم این حیوانات در طی سالهای متعددی که زمین چندین بار یخ‌بندان شده توانسته‌اند در داخل گل و لای به خواب فرو روند بعد با آب یخ‌جال‌ها با تلاقه‌های زیادی پدید آمده و سپس این با تلاقه‌ها نشست کرده‌اند و این حیوانات وارد این محیط شده‌اند گرم بودن آب دریاچه به علت گرم بودن آب دریا و شرجی بودن محیط چندین جواب‌می‌توانست داشته باشد از جمله اول از هر چیزی باید می‌دانستم که ترکیب هوای این محیط از چیست؟
هوای در کل، مجموعه‌ای از گازها، بخار آب و ذرات گرد و غبار است. که گاز نیتروژن ۷۸٪ اکسیژن ۲۱٪ و ۱٪ هم سایر گازها وغیره.
بله مهمترین گازها در این محیط عبارت بودن از نیتروژن ۳۹ درصد اکسیژن ۶۰ درصد و یک درصد هم گازهای دیگر مانند هیدروژن و ارگون....

حالا باید لایه‌های هوا در این منطقه را مورد بررسی قرار می‌دادم البته دایی پدر در این زمینه اطلاعات مفیدی به این صورت مکتوب کرده بود.

ضخامت مؤثر هوا را بر اساس عوامل مختلف مثل ترکیب شیمیایی، دما و ویژگی‌های الکترومغناطیسی تقسیم‌بندی می‌کنند.

هوموسفر و هتروسفر

خاصیت هوموسفر در لایه‌های هوا ای زمینی دیده می‌شود. چون

گازها و بخار و گرد و غبار زیادی در این لایه‌ها در حال حرکت هستند که از نظر تغییرات دما به لایه‌هایی تقسیم‌بندی می‌شوند.

ولی برای باریدن باران بدون ابر چیزی در ذهنم ندارم، طبق محاسبات دایی فهمیدم که هوای داخل زمین که چند لایه داشت به این صورت تقسیم‌بندی می‌شود که این لایه‌ها به وسیله چند سطح از هم جدا می‌شوند. لایه تتروپوسفر درونی‌ترین لایه زمین که خبری از آن نداشتیم و قرار بود به آن سفر کنیم که در اولین لایه از درون زمین بود لایه تتروپوسفر یعنی لایه بعدی از درونی‌ترین لایه زمین همین منطقه‌ای که ما در حال حاضر در آن قرار داشتیم و طبق محاسباتی زیر مثلث برمودا قرار داشت و لایه دوم گذاشتیم.

سومین لایه مزوسفر نام داشت و سبب اصلی تشکیل این لایه واقع شدن در زیر قطب جنوب وجود میدان مغناطیسی مائگنتوسفر بود. استراتویوز چهارمین لایه‌ای که با سطح زمین تماس داشت و ما از همان لایه به سوی شگفتی‌های زمین حرکت کردیم. باور نکردنی بود که داخل زمین هم تغییرات دما به لایه‌هایی تقسیم‌بندی شود.

با توجه به تغییرات دما هر انسان ساده‌ای هم می‌توانست دلیل گرم بودن و یا سرد بودن لایه‌های زمین را بفهمد. ولی همسفرانم گیج شده بودند و نمی‌دانستند این مسائل به این ساده را درک کنند.

پدر گفت سهراب ما که چیزی از این حرفهایت نفهمیدیم درست صحبت کن ببینیم چه چیزی می‌خواهی بگویی!

پدر، صفورا گوش کنید. تتروپوسفر درونی ترین لایه زمین است که ما هیچ چیز درباره آن نمی‌دانیم البته این اسم را من به آن لایه نهادم نه زمین‌شناس معروف افندی!

بعد می‌رسیم به لایه دوم درون زمین که بعد از لایه درونی زمین است چون این لایه هوا، از اواخر لایه درونی تا اوایل لایه بالایی ادامه دارد و سنگین‌ترین قشر هوای درون زمین است. دمای هوا در این قشر با افزایش ارتفاع کاهش می‌یابد. ابرها معمولاً در این لایه متمرکزند! منبع اصلی گرمای این منطقه از لایه درونی زمین تأمین می‌شود چون ما می‌دانیم که آهن و نیکل در حال مذاب در مرکز زمین هستند و حرارت زیادی را از خود تشعشع می‌کنند البته لایه درونی زمین به عنوان یک منبع گرما از خود انرژی حرارتی منتشر می‌کند، ولی نقش آن در برابر نقش حرارت نیکل و آهن ناچیز است حرارت این مواد مذاب به اجسام روی این لایه می‌رسد، ولی این اجسام قادر نیستند تمامی انرژی حرارتی را به خود جذب کنند بلکه بیشتر انرژی از این اجسام عبور می‌کنند و به این لایه تتروپوسفر می‌رسند و بوسیله گازها و بخار آب سبب گرم شدن هوای این محیط می‌شوند بعد ارتفاع نیز در این موضوع دخیل است هر چقدر به طرف بالا می‌رویم غلظت گازهای موجود در هوا و به ویژه بخار آب کمتر می‌شود بنابراین قابلیت جذب مستقیم انرژی حرارتی درون زمین به وسیله هوا کاهش می‌یابد. از سوی دیگر هوای داخل این لایه دم کرده است و حالت شرجی دارد علت آن است که

سقف این لایه پوشیده شده از هوای سرد و هوای لایه بالای گازها خیلی رقیق و عاری از بخار آب است و هوای گرمی که به بالا می‌رود به آن برخورد می‌کند و نمی‌تواند خارج شود در نتیجه گرمای محیط حفظ می‌شود که این پدیده را اثر گلخانه‌ای می‌نامند از طرفی فشار هوا که ناشی از ضربات مولکولهای هوا بر هر سطحی است که در مجاورت هوا قرار دارد بنابراین هرچه تعداد ضرباتی که به واحد سطح می‌خورد بیشتر باشد به همان نسبت فشار هوا هم بیشتر است در طول فصل‌های بهار و تابستان که در سطح زمین به علت گرمای خورشید برف‌ها و یخچال‌ها آب می‌شوند به اقیانوس‌ها رسیده و از اقیانوس اطلس از مثلث برمودا وارد این محیط می‌شوند در نتیجه فشار این محیط به علت فراوانی مولکولهای آب و دیگر گازها زیادتر می‌شود. و باعث پدید آمدن حالت شرجی محیط می‌شوند.

سومین لایه یا مزوسرفر:

این لایه، سومین قسمت هوای داخل زمین را تشکیل می‌دهد و به علت ویژگی هسته مغناطیسی زمین که در اطراف خود یک میدان مغناطیسی ایجاد می‌کند و به میدان مغناطیسی ماگنتوسفر که هوای این محیط را در برابر ذارت بارداری که از سایر نقاط درونی زمین به سوی آن می‌آیند محافظت می‌کند در نتیجه هوا سرد است.

لایه مزوسرفر: به علت سرد بودن تمایلی به پذیرش گازها ندارد

سرانجام هوای ان بیشتر سرد و یکنواخت است. از طرفی نیز ویژگیهای الکترومغناطیسی اجازه تراکم به گازها را نمی‌دهد چون خطوط نیروی مагنتوسفر مانند سیاه‌چال‌های فضایی عمل می‌کند و ذراتی که به نزدیکی این میدان می‌رسند سالهای سال طول می‌کشد که از آن فاصله بگیرند و یا خود تبدیل می‌شود به گازها یا همان دسته پرتوی نور که حاوی حرارت نیز هستند. وقتی به میدان مگنتوسفر نزدیک می‌شوند هزاران سال زمان می‌برد تا یک متر جا به جا شوند در نتیجه این عوامل باعث می‌شوند هوای این منطقه عاری از گازهای مختلف و بخار آب و ذرات گرد و غبار شوند. و به همین سبب حرارت در این محیط منعکس نمی‌شود و در نتیجه هوای این منطقه سرد باقی می‌ماند... همین اساس گازها و بخار آبی که از این لایه به آن می‌رسند به علت سرد بودن محیط به سرعت به شکل بلور برف درمی‌آیند و شروع به بارش می‌کنند در نتیجه روی هم تلمبار می‌شود و تشکیل یخچال‌های زیرزمینی می‌دهند و سپس با تغییر فصل‌های زیرزمینی برف‌ها کم کم آب می‌شوند و از ارتفاعات بلند جویبارهای عظیمی پدید می‌آورند. به خاطر این که کوههای قطب جنوب در داخل زمین بلندتر از صخره‌های قطب شمال شوند رودخانه‌هایی که شکل می‌گیرند به سمت شمال در حال حرکت هستند که با پیمودن مسیری طولانی به خط استوا و مناطق دیگر مانند بلندی‌های هیمالیا، پامیر و ... می‌رسند که این آبها به صورت بخار و یا چشمه‌های زیرزمینی به سطح زمین می‌رسند و به این صورت یک

دوره چرخه اب به مرحله اول خود باز می‌گردد.
ولی لایه آخری که بین لایه مزوسفر و سطح زمین است و استراتوسفر
نام داده‌ایم بستگی به پوسته سطحی زمین و لایه زیرین خود دارد بله
لایه استراتوسفر منطقه است و حالت یکنواختی ندارد مثلاً در
قطبین مناطق هوای این لایه سرد و خشک و قسمت‌های استوائی
سطح زمین حالت ملایم‌تری از خودنشان می‌دهد.

حالا تنها مسئله‌ای که باید حل شود باریدن باران بدون ابر است.
بدون اینکه ابری در هوا باشد باران می‌بارد یعنی چنین چیزی چگونه
ممکن است اگر انسان به این مسئله پی ببرد حتماً زندگی اش دگرگون
خواهد شد و بهایجاد چنین بارشی در سطح زمین دست خواهد زد و در
نتیجه تولید محصولات کشاورزی افزایش خواهد یافت. پدر فکر می‌کنی
این موضوع چقدر می‌تواند وضع بشر را تغییر دهد. از روی خوش‌شناصی
انسان‌ها، اولین لایه زمین تروموسفر است. اگر این حالت یعنی باریدن
باران بدون ابر این‌جا در لایه تروموسفر درون زمین امکان‌پذیر است
پس روی سطح زمین نیز امکان خواهد داشت.

صفوراً گفت کله‌ام داغ کرده و گرسنگی کمی راحتمنمی‌گذارد تو چقدر
حرف می‌زنی تمام کن برویم صبحانه‌مان را بخوریم. پدر گفت راست
می‌گی من خیلی گرسنه هستم تو چطور سهراب؟
گفتم چی صفوراً صبحانه یعنی ما الان ۲۴ ساعت است که با هم
حرف می‌زنیم.

صفورا گفت: بله درست حدس زدی ما الان ۲۴ ساعت است که به حرف‌های پربار شما گوش می‌دهیم و از خوردن و خوابیدن غافل شده‌ایم. حق با او بود من هم گرسنه بودم و هم خوابم می‌آمد. خمیازهای کشیدم و بعد از صرف صباحانه همگی به خواب عمیقی رفتم.

وقتی بیدار شدم نمی‌دانستم چند روزی است که خوابمان برده است. صفورا می‌گفت حتماً چند ساعتی خوابیدیم چون هنوز ظهراست پدر می‌گفت شاید هم چند روز باشد بله حق با پدر بود وقتی به تقویم ساعتم نگاه کردم متوجه شدم که ما دو روز تمام خوابیده‌ایم چون تقویم روز بیستم ماه مهر را نشان می‌داد. تا حال پنجاه روز بود که ما از سطح زمین خبری نداشتیم و این موضوع فکر هرسه‌مان را به خودش جلب کرده بود. پدر گفت تنها سوال بعدی علت باریدن باران بدون ابر است که بدون پاسخ ماند.

سهراب اگر این سوال را جواب دهی وقتی برگشتم خونه، جشن عروسی تو با صفورا را ترتیب خواهم داد.
راست می‌گویی پدر؟

چرا که نه من حتی در عروسی شماها آواز هم خواهد خواند البته حال باید جواب سوال را بدھی.

بدون این که بفهمم چه چیزی می‌گوییم لب به سخن گشودم. خوب کاملاً واضح است وقتی مثلث برمودا در بالای این لایه واقع است پس بر

:

اثر برخوردهای شدید آب مولکولهای آن از هم سکسته و انرژی سولید می‌کنند که انرژی آزاد شده باعث می‌شود مولکولهای آب از صخره‌ها و روزنه‌های موجود وارد این محیط شوند بر اثر ازدیاد O_2 و H_2 و همچنین گازهای دیگر در این محیط، غلظت گازها زیاد می‌شود از طرفی نیز لایه بالایی که هوای سردتری دارد و نیز مانند لایه ازن زمین عمل می‌کند گازهایی که وارد این محیط می‌شوند نمی‌توانند به راحتی در هوایی که داخل زمین به طور یکنواخت پخش شوند بلکه در این لایه تروموسفر به غلظت زیادی انباسته می‌شوند.

بله، چون میلیاردها تن مولکولهای آب و ذرات گازهای دیگر از طرف مثلث برمودا وارد این محوطه می‌شوند از طرفی نیز حرارت زیادی از لایه درونی زمین که همان تتروپوسفر به این لایه می‌رسد که حرارت سبب بخار آب زیاد از آب دریا می‌شود به همراه گرد و غبار.

پس غلظت گازها هرچه بیشتر افزایش می‌یابد چون با ورود بخار آب و گرد و غبار حجم محیط بسته‌تر می‌شود. با افزایش ترکیبات هوا سطح برخورد گازها بیشتر می‌شود در نتیجه دما بیش از پیش گرم‌تر می‌شود. چون حجم کم و فشار بالاست که طبق اصل لوشا تلیه در شیمی در چنین شرایطی واکنش در جهتی پیش خواهد رفت که مواد اولیه را مصرف کند و محصولات تولید کند. در چنین شرایطی تشکیل مولکول آب فراهم می‌شود. و O_2 و H_2 تشکیل پیوند می‌دهند. تا هوا را کمی غلیظاتر کنند تا حجم فضا در حالت ثابتی قرار گیرد. با تشکیل اتم‌های هیدروژن علاوه

بر تشکیل پیوند با اتم‌های اکسیژن مایل هستند با یکدیگر نیز تشکیل پیوند دهنده‌بنا براین با تشکیل پیوند هیدروژنی که بین دو اتم هیدروژن رخ می‌دهد سبب می‌شود که مولکولهای آب بهم بچسبند و سنگین‌تر شوند از طرفی نیز چون محیط خیلی غلیظ است واکنش دیگری نمی‌تواند به حالت اول خود بازگردد در نتیجه به صورت باران طبق قانون نیوتن به طرف پایین می‌آیند که ما حس می‌کنیم به صورت باران از آسمان می‌بارند و چون محیط گرم است بیشتر این چنین باران‌هایی حالت داغ به خود دارند.

با باریدن باران به این صورت دریای افندی که اسم دایی را بر آن نهادیم پر از آب می‌شود که سبب مد می‌شود وقتی که ورود گازهای موجود در آب اقیانوس اطلس به این منطقه قطع می‌شود، پس آب دریا توسط حرارت لایه درونی زمین به صورت بخار درمی‌آید به علت سبک بودن به سمت لایه مزوسفر حرکت می‌کند در نتیجه این بخارها به خاطر سرد بودن محیط آن لایه به صورت ابر درمی‌آیند و آب موجودشان به شکل برف پائین می‌ریزد. با آب شدن برفها در فواصل مناسب رودخانه پدید می‌آید و به صورت بخار به سطح زمین می‌رسند و این آب به این طریق در حال چرخش است.

من خودم باورم نمی‌شد که توانایی چنین اطلاعاتی در مورد زمین‌شناسی و شیمی و فیزیک را دارم شاید نوشته‌های دایی همه این اطلاعات را در اختیار من گذاشته بود و شاید هم من درس را به خاطر

نمره نخوانده بودم بلکه می خواستم چیزی یاد بگیرم و بدانم پیرامون من
چه می گذرد.

با اینکه صفورا رشته اش علوم تجربی بود ولی به سختی متوجه
می شد که من چه دارم می گویم.

پدر گفت آه پسرم مرا ببخش، تو چقدر به این مسائل تسلط داری
حال آن که من فکر می کردم توبه درد هیچ چیزی نمی خوری. من باید به
داشتن چنین فرزندی افتخار کنم و این را هم بگویم که حتماً دایی
مهربانم راضی و خشنود خواهد بود از این که من توانسته ام بجهام را
این طور پرورش دهم که بتواند ادامه دهنده راهش باشد.

فرزندانم کاری که انجام می شود به دو عامل اصلی بستگی دارد. یکی
این که کسی همت به شروع عملی نماید و دوم این که شخص دیگری
آن عمل در حال انجام را به اتمام برساند. در آن هنگام است که به هدف
دست خواهند یافت. من واقعاً از این بابت خرسندم.

دایی خدا بیامزرم آن محقق فرهیخته همت به تحقیق در مورد زمین
و پیرامون آن کرد ما وظیفه داریم کار نیمه کارهایش را به پایان رسانیم و
نتایج حاصل را در خدمت بشر قرار دهیم. اما من امیدی به بازگشت
به سطح زمین نداشتم. ولی انسان ناامید به هیچ دردی نمی خورد چون
مرده متحرک است من نیز می خواستم کلمات امیدبخش پدر و صفورا را
در فکر خودم پرورش دهم مانند اسکات، وقتی که همراه همسفرانش در
قطب جنوب جان خود را از دست دادند ولی همیشه این شعر ورد زبان

آنها بود ما به آینده امید داریم و روزی به سرزمینمان برخواهیم گشت و از
از سرما جان سالم به در خواهیم برد.

دیگر هوا کم کم داشت رو به تاریکی می گرایید. تازه صفورا و پدر قانع
شدند که این جایی که ما در آن قرار داریم واقعاً زیر مثلث برمودا است.
بعد از صرف شام به خواب شیرینی رفتیم. خواب بسیار خوبی دیدم
رؤیای جشن عروسی ام با صفورا را می دیدم واقعاً خیلی خوشحال کننده
بود.

پایان

سخن پایانی

در حال حاضر شما خواننده عزیز جلد اول کتاب اسرار شگفتانگیز زمین را پیش رو دارید.

جلد دوم این کتاب انشاء الله در نیمه اول ۸۲ به چاپ خواهد رسید اثر بعدی این جانب کتاب (زمین دیگر) در حال حاضر در دست تالیف است. جلد اول کتاب اسرار شگفتانگیز زمین در اوایل سال ۱۳۸۱ به اتمام رسید جلد دوم روزهای پایانی تنظیم را می‌گذراند. ضمناً همواره نیازمند پشتیبانی، مدد و راهنمایی شما عزیزان خواننده هستم بدیهی است نظریات ابداعی شما می‌تواند دستمایه نوشه‌های بهتر یا بهبود روند آثار در دست تالیف باشد.

از همین نویسنده

قبل ا منتشر شده است

من در سن ۱۹ سالگی به عرصه قلم زدن قدم گذاردم. در سال ۱۳۸۰
که دانش‌آموز سوم دبیرستان بودم موفق شدم کتابی را با عنوان بازگشت
به خویشن به چاپ برسانم. این کتاب اولین اثر من بود و در حقیقت من
بعد از چاپ کتاب تازه متوجه شدم که قلم زدن چه کار پررنج و دردیست، و
فکر مؤلف را تا چه اندازه تحت الشعاع قرار می‌دهد.

باید بگویم که هر جمله از کتاب خواه ناخواه مطالب مهمی از زندگی
اجتماعی تحت الشعاع خودش قرار می‌دهد. کل کتاب بازگشت به
خویشن مربوط می‌شود به عشق به هستی، و سعی دارد خواننده را آگاه
کند تا در کمترین زمان به بهترین نحو بتواند به بیشترین موفقیتها در
زندگی دست یابد و مسائل کوچک و پیش پا افتاده را در راه رسیدن به
هدفش بزرگ نشمارد.

نشر مؤلف

شابک: ۹۶۴-۰۶-۰۹۰۱-۳

قیمت: ۱۲۰۰ تومان